


عالم
سمرقند

بازدید شده
۱۳۸۱

حکیم

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	دیوان حکیم سوزنی سمرقندی	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع	شماره قفسه ۱۰	۸۰۷۳۹

۱۸۱	۱
سوزنی	۱۰

دیوان اشعار
حکیم سوزنی سمرقندی

بازدید شد
۱۳۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان حکیم سوزنی سمرقندی	شماره ثبت کتاب
مؤلف	۱۰۷۲۹
موضوع	
شماره قفسه ۱۰	

۱
۱۰



اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم



نزدیم ندر عین دهر و دفا آفرین شد ز لطف و صفای
 باب تو مهر چرخ کوکبست تو هم از مهر سلطه هم ز دفا
 هر که از مهر داز دفا سفیر زو بنایه بوسه جر و جفا
 ندریم را بر آینه کند اف افواه دشمنان طفا
 هست دیار تو شرف مرتب چشم بر ضرر خود بوسه شفا
 مفضله مقصد کشف دلا کو، منفا کشید کفا
 هر کف کعبه مردت را تبرک چه مردانه دصفا
 حرد تو سناوت است در کم دین هر مرد است حرد طفا
 شب بید نیست مکنز کف که کند شب را جفا
 زودت غیاث و دفا قوت ادرایه و صفا

حلف ای پیر کباب
 کوبه رود حق صورت او
 لب و نام تو را بصر و باد
 تا ~~بهر~~ در دین بر
 روزی در شام و صبح تو که
 کبسه فیه فزاد که
 کچه صبح ز حشر کشف
 نیت کر نسبت ندر صفا
 دین پرینت کف با صفا
 طر به هر کمال دسترفی
 استقلات کنند و سیفای
 ترک حواطر چورن زر قاف
 الف را کثیر نمیر قفا
 مضمهر کرد بر دانه قاف

س قیاس بر از جهان است
 ز انکه قیام مشا که شمس در سرت
 معبر بر سبب زین بهر رود
 بله پسر آرد هر کفام است کفین
 خام طبع است انکه میگوید کفین
 معبر شیر و طرب بر ز جوی بر کفین
 هر که طر به کف انجا بود خنده برین
 جام کردل کف بر چهارم بی انعام را
 به دو ضایع بگردن ایچ وین قیام را
 لغبت کف و جردان سیم اندام را
 سبب کون در هر جا، نیت سبب کفام را
 زلفکان ضم و صم بمید صام را
 پسر خوانی آن مظهر سر در طر کفام را
 تو را سینه او دهنه است ایچ صام را

سیف زینت قطع است با
 قاطع پر جود دست بد
 کتبه ز امر دین بر قطع
 دست جود بهر امر خطا
 رفت خواه هر حال بس
 ریش را صواب دان نه خطا
 بسفت جود در مارفت
 بسدس رسید با
 عفت بگردان این است
 عفت تا کنه بصیر رود
 آلی بران که می حقت
 با بران حق داد پیدا
 در سنست مال بران باد
 موفقی بر مستجاب روی

سخت امر است و حیدر نه است
 در هر آن که خوان فراموش
 آخر چه غیر خواند نه از جاد و ج
 آن خواند بر جان که گفت جواد
 از خواند بر جان که در این نیر تو
 تیر است آفتاب صحرای دمه و جی
 تیر کن مرا که در آن دستان بعید
 کوه در دستان بر تو کدام از تیر
 حیدر به که می چشید حرم مال
 که سخت دست خویش بر تو کرد

بابت تعمیر شهر هزار عید
 حیدر عدد و حیدر رخبان دلان فنا
 شرح حاجه سخت از طبع بر دایه
 تا گویم حجت او طبع مشکایه سرا
 تا که خوا دیدم حجت کجوا چو
 مستایم مرد در آیم بستاید سرا
 شب چو اندیشم که فاسد نهیم بر
 به امان از نرف بر کفک سایه سرا
 که صفت کیم ز دست دیگران سپرد
 تا کنیم اندک او کار بر نایه سرا
 که کس بسیار تر به ز بسیار دگر
 فر هم در آنم که خدایک فدایه سرا
 که در این که روز عید است از حیدر
 برش آن مردونه روزی هیچ کند ای سرا
 که در این شبه بیم او در جیب فر
 از سبک در تنایک با بر نایه سرا
 که در آن فایه بدین آن همه از او سخن
 که شمار او سواد از این سپرد سخن
 که شمار او سواد از این سپرد سخن
 که شمار او سواد از این سپرد سخن

آه سپهر لا اله الا الله
 چون ابر نسبت آن در زار
 که که ما نه به بسیند
 در حال کفار مردع سرا
 قیمة از او در بها سرا
 زبان غفلت در کشته سرا
 در حال کفار مردع سرا

خمر چو بیخ پدر به چند
 سر بر نغمه رنیک ترور
 صورت آن که فراموش
 که خنجر حد دل سب را
 کوی سینه خورشید کو بهایت
 از بیخ کلبه اولیا را
 یک روز بسوزد سینه باغی
 گاه پیران بی دعا را
 آه بسیم جان و دولت
 گفت بر حسیه ام شما را
 آرزوی دروغ به چمن
 رسم رسم دهناد و طوطی را
 حواصه میم بیخ کولک
 بر رخ همه منم به عطا را
 کفتم که چه سپاس دارم
 گویم در رحمت و شاد را
 نه آنچه از بی آنکه صلت ام
 بر از بی با سپاس جا را
 فرستیم به آنکه تا به بسیم
 آن دعوت بر بی ابر را
 آونگیه آن رسته رسته
 چنان شانه آن با شاد را
 کفتم که بگو بخت پیروز
 بالیت اراد هزار بار را
 بر جان تیر افزین گویم
 بر رخ بر سر این خطا را
 بر خورشید شانه اندام
 خبر سیدال مصطفی را
 میراستی که بر که نه
 حاجت برال برقی را

خط لان و سب این قصیده خرا
 که بیس از این کفتم پاروم خرا
 مار چشم و سینه یار رویش تن
 چو لکه باغ که کین فرودم بچرا
 که خنجر ستم از سر که خنجر خزان
 بدون سینه از سر زجه و بجم و چرا
 چو خورشید شام خورشید و خیر
 همه خزان بهین چوب راهم لارودا
 به از رخ و حال را میان برم
 که خورشید سینه انداز سب حصا
 زخم سینه در عینت خنجر که در خرا
 نه که خوردند سینه در نه چو نه کب
 به پست بر لادین رسته سب
 چو در کفتم فرغی نه را بار ایما
 خزان کرد که زبان به تیر جو سینه
 به اسیر بی سینه و در کفتم تا سفا
 رسیح نه ستم اکثریم در سب رسته
 روان کم سخن فر باروان در را
 حرکت آناه تر شیت فر خوانه کرا
 خزانهاست که در ستم کفتم رسته
 بچشم فر غمنا که کفر از حرکت
 که باب سینه از بی سینه و دوا
 دوازده غمنا سینه ای ستم سب
 کفتم سینه ستم چو نه که سینه
 دامن فر غمنا تا تو سب
 کفتم سینه ستم چو نه که سینه
 روان و کفتم و غمنا ستم سب
 کفتم سینه ستم چو نه که سینه
 کفتم سینه ستم چو نه که سینه
 کفتم سینه ستم چو نه که سینه

سلسله کب اقبال سعد دینک که برود
 ستم ستمه در راه نهد و منج سها
 عطا و ارقام او قلم بنده افد
 چو از تر قفس زود و تنب نو سپا
 زود و تنب در دم که از تر ستر
 نو پدید آید این نو صیاح و سا
 همه یک عمر سعد دینک که تنبست
 در ستم دین بملکت دنیا
 همیشه صفوت صد و عمر صفت
 بشرد علم چو جهان تا مسلم دنیا
 ستم او صفت اشبار داند است
 در منده نه بهیچ سطح زمین دل و جها
 با لب و باعدا رسد مروت او
 چو قاتل نو در کار نرد صیاح
 صیاح غن لطیف نو لطیف
 جوان و پیر و حرف را بهیچ جوان صبی
 لب نه از کف ز بار و در جوان
 چو یک زانو بر زمین نجر بر او
 یا همان رسد از جن مهربانست
 که ام کسر که او مهربانست بر او
 جهان چو روضه رضوان نایه از جوی
 دالکمر که داد کسر بسین رضا
 رضا ز طبع آرزو من طلبینه
 بکار ز ملک پر و دولت بر او
 جوان طبیعت که نظم مدح دنیا
 همیشه همچنان زنده مهربانست
 مسکرم تا دگریم را لطفا
 تا میرسد دهکده شریک به کف
 تا موثر و عطا کسر است طریقتا

سکیم روزی از بهر نیکی تو کرد
 چسبیده اب حبه سخن ز عین حیا
 نظم مدح و ستم تو دل چو دریا کرد
 بقدر مدح تو آه در از دریا
 زبان که در ستم کشت کنج نهاد
 نزد که کرد از این پر کج کج دعا
 بعینه ضمیر بر کسر بقربا بی
 کس نه تقیر و دلو طبع ثواب چرا
 همه جاه تو با استیج غم خزان
 کجا کشته در ستم شتر بدو دعا
 دل در جهت طلب با در وقت
 تو در ستم طرب با بود بی خدا
 صبح منبج با در طعام جوان بی
 نزد که غم نایس کم صبرت سزا
 طبع کس نه آن زن فروش که نفع
 همین که صبرت این که در جی بود
 در به طبع ز مسکو حبه بلبله حشر
 نشان محله جوان شهر و عزا
 بی برنگ هر کس در زنده بکشت
 نه اند این ز کجا که ان دگر ز کجا
 در آن برادر سکر که عجب است
 هزار صده ان ستم به هزار غایب که
 شراب پر خنده و ستم حسبه خیزد
 کهر در کسر را دگر کسر او را
 بار خنده را شتر برتر استوف
 به ان رسم که احمد لو دین در کجا
 زهرت می چون بر شتر فرود
 دمان بستگ به ستم صبا

چو حرکت به در حال الصیبه که بمال دریم آنچه حال دلو ؛
 کینه عقبه نامز زهر که به ناز به ل عقبه و معان کینه ناز لواء
 چو بر رخ را چینه کلاه که بر سر کند در در زور افکند قیص بنا
 کلاه مع را دستار خود عذف کند چو کعبه در همه دستار فر کلاه نشا
 به انگشت کعبه قهر حیا ز ایمان است نه اند ایمان ان حرل به حیا دریا
 به به حیا و همگام که به قهر کند دلیر که به کین منع رویت حیا
 زنده به پیش حرفین ز نوح حرمی که مرد عاشق و تیر سهوت در بنا
 چو جق زد بخوفین زبان ده از کند ز بهر کاج حرفین کند طاز قفا
 ستم که معن یار زین سزا زده ام زدم ز نیت و ز سپید زیم شرم و حیا
 عینک بر پر که ز شرف و عفت است سر پرست که آنه کلاه کلاه چرا
 بسیف گونده از کلاه کلاه کلاه کلاه کلاه عیبت بسیف بن حیا
 شانه اندم بسیف شرم حرام حرام حرامت بسیف احترام شرفنا
 نقار فرخ او بر زمین چو در افکند دست بر تیره نقد بر سر شرمی
 ز بهر قوت عدم از صواب او صواب به نگر بر لپشت حنا
 خلق کشید بهر خط خا لهر یک که لپشت خا کلاه ز خط دونه

غریب نیت خود کرد امر بی کلاه چنین کسند بزرگان دین در دنیا
 درفش نام در مع صدر بسیف الدین که طبع و خواطر دارم چون در دریا
 چو سوزن به لغم در کشم برشته نظم بزرگ روزن نظم طبع مع و دنیا
 نقار صدر جناب بسیف در لپشت به سبک نام کلاه و نیت اول بقا
 دیر بر آنه که بچالاب قارباب به خند و سپیدش و پتقارم و بچراب
 بسط طرد و در و در پسر و ناری بر دل من بسته شده ز بهر ذراب
 بهر آب دین بهر روزی به تو من انباشت چو بهر آب
 چو به فرسالم اگر برسیه ی از سر هر گمان خویش زود خراب
 تا تعجب نغمه بهبه معنی که هر چشم که هست نادمه و نایاب
 به ز امر قهر خواجگان بر خفته امر بهبه جز با ستمه بهر باب
 سهر سهر خفته بهت کعبه احرام کعبه احرام را بهر تر تحراب
 بر همه یاران خود تو را در قضیه بهیچ سهر که قضیه بهت بر اصحاب
 بر لپشت خود انجمنه کردی تو ز که ایمان چو امان به و همنا

انسان از بلا و کجای و آب نشتر
 که در پدیدار وضع حضرت و آب
 برتر از زبان و اخیریت گفته
 ایضا در جان صرف و از کرم است
 با دقت تر در نماند بشهر
 اعدا حکمین و سادمان ترا احباب
 میسر تر ادا لغز و ناز مهیا
 بر همه شکر ترا مهیا سبب

ارضی الدین رضای من طلب
 که در ضرب نه رضا جوش عجب
 از در جانم تو آمد بود رجا
 در رضا جوی رضی الدین لقب
 بمن از نام و لقب کیمو منو
 ارباب و آن کوزه را سبب
 داریم خطی یکسره که سفید
 از رضا آن خط نثر عجب
 چون خط از دست تو بگذرد بشکر
 بوسه بر خط و دلم از در لوب
 از صفات فریب ان گرفته
 چرتی خط مر از ان بر لب
 خط بکب اندر نلام چرتی
 غرق روغن جهم ام فر روز و شب
 چرتی با زبان لطف من
 این همه زبان خط شد ارضای سبب
 خط تو دلم خست ان گرفته
 آنچه از مرا لهور و طرب
 در طرب بشکر و در لهور نشا ط
 دشمنی در رخ دانه کا و تعب

باز بر در لب طاب ط
 زرد طلیبت جت خادم کین است
 نیز ده حصص اندر پنج ایات است
 بی حدف بی دعا و بی شنب
 آخر از مصراع همت سبب حتم
 ارضی الدین رضای من طلب

بسچو فر کیم زهر ثواب
 از بس که گشت لیسره حجاب
 صد چهار خزان کفته استم
 صد و یکت کیم را نه فر بکشد
 یک چهارا جواب بگفت
 تا که فی زمین که وجه آب
 رجا او است کیم و نشو
 سخن زبانت منوع بکوب
 هر چه فر سر دور سبب است
 خراگه بکول خیت سبب
 سبب که است عیبر است
 خانه است آیت حدیث
 خرواران و طلیسگر که دنه
 پسر بی سجه در دمان رکاب
 ناکه نه میان فر خواره
 کرده اند از خون پنج کباب
 وز دبه چرب میر با سهر
 صفا یا فته شایر سبب
 نه چو فر بر میکه حسرت
 سیم لبستان تا در بد سبب
 و ام از ان سر که است بر فر
 لکمر را بر دوزخ حجاب

اگر اول توستی زان سر
 بکنه بنهر عتاب و عتاب
 که به این سر مرا عصبیت
 گویم از نیت کیست آن عتاب
 نیت آن سر که در پرتویت
 نه چنان سر که دست در پاراب
 بجز مغز نیت در سر او
 که سخن را معانی در باب
 خود بسیر که قدم ادا جن
 نشتر بی مزه است قشر و لباب
 لبشر از جگر لبنا چشم
 تا بخته از اول اوله لباب
 بجز خسر چه گفته شده
 که تویم و آن کسنگ و کلاب
 تا که حمزه را نشا گویم
 در رسم زان نسیم خوش سواد
 س. میر انیان لفظ ام الینم
 آن سرشته شده در حمت باب
 صاحب حرم که او نازند
 دین و دولت چو از نبی اصحاب
 مکتب دار شرق و مغرب
 بره در رسم خوب و با صواب
 بار خسته نشا قباب شمال
 کف بخته ش از قیاس کتاب
 سرت اندر همت تیره دشر
 روشنا فی ملک را سباب
 شبه کون قطره که از شسر
 بچکه دانه است در حو شاب
 فرکت جوش از سهر
 پر فرات چینه اندر حو شاب

بب آنچه از خواب نهمه بیدار
 بهر دی دل لغت شب با
 بخت او جادوان جوان ادا
 که بر این همت همت اجاب
 علم اعدا او سبدا ستر
 ز انگ برا بگر مسر حیا
 نامت در مصیر و علی خلق
 بجه جراتی و ناب
 باد ارکان دین و دولت را
 سر او مرج و مصیر و ناب
 خالق از در بد جهان حاشنه
 دعوت خلق را در او اچاب
 خزه بخت به بود در حوب
 از معتبر چنین رسیده جواب
 خوابم از چم بخت به بر سیه
 تا نه پنم خزه لدر خواب
 خزه بکیت خرسر سحر
 خزان خوار نام مولی باب
 خزه خسته که خرم حمر
 سمت بر خزه خسته بکند باب
 خرم ستر در دل کم پای
 می بستر تو چو هر که ناب
 خزه کجیت که کرده سپید
 بر گردگان شب خواب
 خزه مرکب لطیفان قدیم
 بی جود خزه و جود و شکایا
 خزه ای کتاب دایه تر
 از خزه که خزه حمر کتاب

بدست از کندن مهر همه مهر
 خرد کت کا دوازده رگاب
 خرد قابل ده جزیره کی
 بخت با درایت همیشه آب
 خرد که هیت که به خاک ده
 از جبر الملوک تا محراب
 خرد که این کعبه بردن بخت
 نام که از جزیره القاب
 خرد که آن به دست آمده
 بهت کت این لقب به آن گذا
 به چه کت از خضر برین نشو
 خرد کت سر من سوط عبد
 کچن بر هر چه برفته اک
 بنام می در شهر لبتا با
 خرد که سید الوردان
 بر سه حجت درسته شایسته
 میر میران نسب نظام الدین
 سنه دسیه اوله الدباب
 صاحب عادل کبر کریم
 که که همه از او که است با
 آن وزیر که هم زک و دواز
 در وزیر به چندی که کردید با
 کت او باب زن کت و کوه
 بهر شایسته نظم کباب
 آنکه از عدل او برید نشو
 بهر در صدر کوه کباب
 بر کت از دکان یزد بقره
 کبکین در شخ آهنگ تاب
 برسم بصفی او در میضه
 حجت بخت بر هر حال شفا

لاکت نداشتن او بخت
 چشمه افش و چشم سحاب
 قطره این و دریا ا نمل
 در حس اوله بخت صواب
 غیر مومن شانس کثیر او
 در چه بخش کت غیر حساب
 کت همت با ذوق شکر
 عین بر سه نسیم کعب
 روزی در ج کبر مبر او
 در هر دو دست بر او اصحاب
 دهستان بهر سطر شکر
 خوشتر از دهستان دعد و کباب
 پریش خبثت کت اوصاف
 چهره چشم زک کمال تاب
 خردخانه سه مزاج آن
 از چهار زانه کت تاب
 بهر از این خوشتر شکر
 به نبرد از نای سهراب
 بهر شکر خرد که کعب کعب
 بر خضر حرم که به تاب
 چرخ سحاب کون دگر باره
 پریش را به کت سحاب
 بر بران نخر سوار نشو
 یاب از بهر صد وقت شایسته
 تا زین بود کت تاب
 از انجم و افش از مهتاب
 آفتاب دمه موز حکم
 صدر با او بخش احباب
 جلد از باب فضل سبه او
 دست فضل مره از باب

دل مراد دل معشوق فرزانست
 مراعت ز دل معشوق به پیایه
 از آن لبر که بچه چو سینه سینه
 مراعت مرا آنکه سینه عشق او
 بر عهد صادق بستم چو کجا به جان
 بدین همه عالم لبش با زور است
 ز عشق من به پیایه آجرانچست
 ز عشق دست به ام که عشق کجاست
 بنظر که جز او درین در دست
 کنم هیچ کس که از کف دست مر
 همه خدیق و آنه کاف بخرد خانی
 عطا درین جلوه که با بینه
 با شفا و به سیکانه عطا دست برین

در کراچی شبه ز عشق ندی نیست
 مراعت نه کم آنه دل که عاشق نیست
 در آن دهر که جنب جز او شقایق نیست
 مرا که عشق اویم چرا مرا عشق نیست
 از او چه بگویم چرا هم بد عهد صدق نیست
 کسیکه عشق بخود درین عهد نیست
 کسیکه در شرف عاشقیت عشق نیست
 دل که جز صفت حکمت و وفای نیست
 بر آن دل که جز او تیر فهم و خاق نیست
 جز آنست نه او قبله خدیق نیست
 عهد اینچو ای که عیب خانی نیست
 عطا بچو کس که عطا سانی نیست
 اگر لوبانی هست و اگر سوانق نیست

در عطا و در کم را شماره بر همه کس
 شاد و محبت او واجب است بر خلق
 کوه زین طرائق طریق خدیق است
 جلال لطف لطیف صورت عهد است
 ز خاک پیشتر ز حدائق اخلاص
 حقوق نیست او را کس نه مسک
 چرا این صفت کینه شکر جزیره
 مزاج و طبیعت کرم نه آنکه دلم
 ملک نفوق دلخوش چه بگویم برین
 عهدم رود شکر زین چه بگویم بخورد
 به در حرمت هر کس سنا خاقان لجه
 میان درها فرق هست هیچ دل لزل
 ز لذت در روز ز دل همه عشق
 همیشه تا آنکه او نه خانی و در آن
 صحیح روانی با عطا و دین و در شر

کف عطا ده او نه محبت و خانی نیست
 مگر بر آنکه زان شکر جزیره و خانی نیست
 که عطا و در او هر به طرائق نیست
 بر آن جلال نه ام کسیکه دانی نیست
 که کین پیشتر جزیره عهد خانی نیست
 کوه کسیکه شکر سنده خانی نیست
 و کین او را کوه خود جلالی نیست
 بنا رسیدن آن بسچو که خانی نیست
 اگر در صفت او بگویم شکر خانی نیست
 بخور که چشمه خورشید در شکر نیست
 به در حرمت او بسچو که شکر نیست
 بنا بر هر دو مهر او عطا نیست
 چه روز نیست که هر سینه با در ارق نیست
 جز عطا و هر صبح صحیح و صادق نیست
 شکر نصبت خانی که در هم لاجبی نیست

حرفی بلا در کسب نبار حسه که بجز نار حسه هیچ خار نیست

آن صفت که برینا بجز جهان لکن است از همه رخ مهر سر است جان کس است

لذول من در ادمین در دلیم در او طبع که چه در از بهر فرخ صفت لکن است

دکو بر به بهر باش که در کله کرد ز بهر با حسه از قدر ما سو دین لکن است

وصف جن ز بچسب ز نرس در پس ترک مرا به بی و سپر که جن لکن است

بر لب آن کفار و ارباب سو کس را خیم لب بار ما ز ما دورستان لکن است

هسته به تا سر کوشش بر تنی دلبر فرخ بر تر است چنان است

بهر لب کس کفان با صرخ کوشش که سپهر کوشش نینشان لکن است

داد افشار دین که هر فرغ افشار کین زین جا یاد چنان شسته لکن است

صدر عالم نظام دین کر لطف شمه خلق است سرگشت

سر و رخ کفایر به به دیگران در معابر تو هست

لذکف تو چه از دم میسر رفته کرد در دست میت

دل گیرنده جهال تو را کل اقبال رویه از منبت

مهر صحر ساسک باد بر تو ماه محرم سینه است

سال عمر بسته نه رسد حکایت بر تو مقرر و ثابت

مهر ف دین مصطفی به در دل از این سخن که در کس است

فضیلت حق دان که در کس کوشش علم شرح است معلم سینه است

بر سج امر بر او جنت را چنگ در دانه تو کس است

در لب کس رشت در سینه طایر است این نهان بر کس است

جاه خود پس که یک سهر را قسم اندر جوار در سینه است

لذرا با بشر بر خزینه علم که چنین صابر کس است

بوسه سر کوب حسه را فرخ کجیم اگر تو را در سینه است

یا دوزیر جهانی مایه که جهان سخن علم است از به شهادت

معینت که شهادت کس است بهر شای در کف و خرابی تو هست

بجز کس تو رخ سپرد بهت بر تنی همه کمانه خویشینه بر تو در دست

ز لب و نثار تو در حق است از کس از کس که در کس است

زلفه و کمر و تاج شاد و داری ملک
 بیه کلک کم نهد و تاج دار است
 هر است از این آتشین است بیگین
 که کلک سیم است آواز او بنی و بستان
 دلکست سس شاد همه دعا گوین
 بر دو سیم بازن هر بر نه بر است
 اگر لجهه تو دهم کنم دعا کنی
 که اگر ام بر قول تو عدول دهانتا
 جو حوضه که در جبهه ز این است
 بنبت تو که از نعمت تویم هر
 غم شسته هر از اندوه چو کج و بستان
 ابولسنا تم دوزن هم بخور تا دوستی
 بگوشت تاج و بکانت انه فر
 که دلو و کرم و پنجه و کف و بستان
 هر چه عرض از جو تو تو صبر
 کزان عرض بعم کعب است
 بر به دست مرا به و کمر است خردی
 که این ز جوان یکتیم دان ز نبات
 سازغان تو با نه یک یک و صبر
 شکم کافه چهره بر سر جبهه است

سوسر دین آنکه بر ج دولت تو
 منبر خطبه و سر اسر قصا است
 حضرت کسر ز جو وقت شمع
 نکا دان که نور شمع تو است
 ذره از جبهه طلعت تو
 بر زجه و بحر سوسر صفا است
 هر که فر دولت تو بود
 سوسر خشنه سپهر سها است

گنجینه که سوسر چرخ نهد
 با سوسر تو در نام هر است
 سوسر که کلمه کفنه میزان
 آه و آه نشتر با هر است
 پوزخ سینه را دین موسم
 شقه و آه سر قمشیر بر است
 بند هر دم خواه پادشاه است
 رسم هر دم خواهر از نهر است
 شقه عالیم بخش و کوی
 عایا کسم در بیج کب است
 این سته هر دم مراد است کن
 قیامت نیز که طول بقا است
 قیامت مراد اول و نوا
 قیامت ترا دعا و نوا است

در معانی ظهیر دم که سیمه سینه
 مهر تو در دست و شاد بر لب است
 عیسر تو در مطیب خانه ز لدا
 عیسر بر کجا به رفعت مطیب است
 آن کوسر که بکوزد عهبت حاجتی
 بیه سبک اجابت عایا بر جبهه است
 اندر جباب قهصبت تو در سها
 کین سینه را که کب جو تو شرب است
 بر سه تو تو که است معترف است
 بر است تو تو که است معترف است
 ترتیب خدمت آمدن فر بصره تو
 شکت از آنکه کار هم نامت است
 در بنیض فر به حکم اندیم هر یک
 گفت که دست تو ز غم پادشاه است

خشم فرود شمع تو خوابه شکر حکم
 کوسر طبیب بفضیلتش همتت است
 تو آن بر که اندر کاغذ همت تو
 جان و دهر در دست هر کس است
 ز نهار تا حواله نخب نیکنی
 کاین جوهر سر از دست نه از همت
 بر تو حجت به لوت دهنده با دل
 تا ل و ماه به ناره ناره تا دست
 رشت آن است حسیه و نه ام ^{کشت}
 تو چه خشت سیر حیدر از کجاست
 در هر سر که خان فر اندر نیم پیش
 شمشیر بیخ و کیش و کیش است
 خطیب بیخ از نسبی که در ^م
 کسی نه ام که لغت تو محمد است
 حصول در دست و رسم دره تو کجاست
 بلا مردت جو خشتی که نه ام است
 چنانچه هست نبوت مصطفی محرم
 کون مردت امروز بر تو محرم است
 سوال سیر تو دیک به جان دل
 چه شتر است دل به جان تو محرم است
 همه جهان معلوم که هر علم
 که در جهان بود علم بر تو محرم است
 فرست نشه مریم فر به دست کس
 ابو فر دهنم انکه بر چه مریم است
 زهر کلام دل خلیش در جبین چندان
 کز این زاریت نه ممکن در نه کرم است

انکه بکادون همه خلق جبین است
 کیر همت دوز و مار کار کاین است
 رعد دست که در کفر که در مرد و زنیغ
 سگ و فرخ مرد دوزن ز و افغان ^{کشت}
 صاحب مرد و دهر که در کلام ^{بر}
 با سپیده زهر مار هر سان کرامت
 بر او کفایت بین سبزین و کاف ^{کشت}
 سوز غلام نه کف بین که درستان ^{کشت}
 لعل در دست چه کین کیر خورشید ^{کشت}
 لعل کون کیمیت لغ خورشید این است
 کیر سبز تهر غریچه مرغ و ما تر
 کیر سبز تهر غریچه مرغ و ما تر
 باد ز ناره زرد ز ناره یار ما
 بر که که حسیه سیر ز خیزد از شوق ^{بر}
 دشمن احمد دین حو فو یز این
 جزه چنانکه در تهر از چنان است
 یار ز ناره کنار ما سیم ستان است
 خرمیم دیک کیر کیر خرن است
 خرمیم دیک کیر کیر خرن است
 زانکه بغایت این لغین سیک ^{کشت}
 زانکه بغایت این لغین سیک ^{کشت}
 چه کیر است این کیر که در دست
 که خرن دید در از لادن ^{کشت}
 خرن زوا کون در کرم این کیر
 لبان با خرن فایده در دست
 چه کیر کیر چه این کیر که در دست
 چه این کیر چه این کیر که در دست
 بنامیز و بنامیز زهر کیر
 سطر سکت کفایت انما ^{کشت}
 سطر سکت کفایت انما ^{کشت}

چنان دیوانه کرد که که این کیر
 که نتوانم به رنج بر لبست
 بر سر سخن بر ما هست لغز
 به بن مرودیه مغزله خیم شست
 کجای کون باشد آشنای دور
 بر این است بر این هم هست پخت
 نه آنه جز کلابه کردن کو
 کس را که کلابه کون است

کیر من ار که کور آخته است
 ترک سیه جامه و سراج عدت
 زرد عدت سر چو حبه که ازای
 از دستین بکایه حاجت
 کور و نادیده سپکونه ریاست
 کتر بهر نشیند هیچ بند عدت
 کورک بر باد پر کهد حرف ما
 کادر دکانه مسنوزیت است
 حاش کفر هر بر پیش هر زانو
 فر بچه فن جسم ز تو بدست
 کون ز پس لب دهم ز هم تو
 در بر دم خواب لغت و گراست
 کون کن نیحوم ز بهر تو ملوک
 میشم از بهر کون خولیس غراست
 از تو چه صبر زان کسیه بدینا
 هر رخ قفیه بود روز قیامت

ارسلت بر دلمه رکعتی ج
 هیچ یار تو نه هسته باج
 بخت نیکت چون بچه باج در ان
 در زمان بستان تو چون باج
 هر اعدا در تنور غم
 چو بنا کتر از زون کو آج
 رخ اجاب تو طریقت کله
 لب زیم تر از کلابه و کله ج
 چشم اعصار تو عیند بهار
 بر همین که سیخ در تنج
 دلب از جاج کور سینه تو
 سبز واقعه کشید باج
 هر امر که دار از اول
 تبر آید چو کور در مفتح
 آن رسیده بکان دشمن تو
 که ز غر بر عده دین فجاج
 منم آن شکر که شکر من است
 حسب و قید و قال بیخ فجاج
 کشفه فر عدل نسخه طبع
 بنم هر خنوک را با راج
 س مفتح کم اند کم قیمت
 از حد بصره تا حد کف فجاج
 همه از بود آجنت شد بر
 فر بر آن رویه و قرنم آج
 قن آجی تو حقه ز دم
 قن ناکه آتم قن آج
 در سر بازن بماند در کفم
 قانق آج کم قرسه این آفجاج
 بدکن تا بر سجاج جماع
 به دانم مدخ بر سر آفجاج

گفتار که خدای خام طبع
 بر بروج لغزان صماح
 رخ نمودا چو مردی چنانک
 هر کون خلیس کشر فرماج
 گزده کلاج بئر از ناز
 خط نان رساله و خط جاج
 بسز دبر ز کلام خلیس
 بر ازایل فر چکا جک کلاج
 کلاج صمصام را سر ز بریال
 روزی را ترانه برده جاج

ار جهان هم دانه نسه دوج
 کان لوبار و کونت را کج
 تا خوسر آینه چرا خنجر حج
 نایب نینه چو از جدهان قبح
 عاشق دق کله گنگ شه
 رخ کون بروج کون نهمه چو صنم
 تا نو مسد چلیس قوی
 حلقه کل کرد به فقور و کعب
 سب از مرز و کلر نه انه نو
 تو از ان روز کشر و سیم الفع
 خرد خلق آتش غصه خلق
 نه سنگی که بو زهر اکین
 نه سنگی که بو صبح اکین
 نه سنگی که بو جام اسپام
 چه سنگی که بو تیر اسنج
 کرده کون تر به ان علت
 بیسه سواد تر کین و غننج

از همه خلق برادر بروج
 خلق را همه در درو درج
 چو یکا کاه سر وزن شد
 حبه از دوج در آماج کسبج
 کبسر از خلق دم تر نه
 لقمه وار در اینج دیر کسبج
 که کفخه ره کون تو خلیخ
 کیر از باد لهر سه قرنج
 شکر و سطح عمر دانه و سیر
 زان در است با در زیم می جج
 نه بدان داهر در حکمت به
 نه بین مانه از نعت صبح
 زین دآن چند به اند که دمه
 مر ترا کشر و خیزین و غننج
 دو کون زن خلیس اندونه
 دفتر شعر در حلیطه مطنج

بگرد عارض آن ما در چاه بروج
 سپاه بگفت در آه بن مرده بروج
 ز پا به عشق بر آه دلم سبلم جز
 بگفت همه در آه بی سپلم بروج
 کله جرت ستر ز کت سایه خالدا
 چه جرم کرد که کله کت خاد و عار از دوج
 نعم عشق مکر ستر از این هزاره
 کون ز خالیس بزم هم هزاره آوج
 به به مزخ چیشیه عابر چو بهت
 بهتر که دام آفته رفته است هم مزخ

از زبان صفت تو شنیده / کرم منم و در حقان عمید
 هر که در بر قسم است / جمله رحمان و مسند عمید
 دین ایضا سحر بقب / و میخ ایضا تو مسعود عمید
 سیک خالمانی قداس لکال / همه هر روز به یار تو عمید
 حرمت و حشمت و اقبال تو / بگمانی که بر او حیت مزید
 نتران گفت فیه بر که نه / حجت قضی بنو حجت فزید
 وعد و قول تو صدق است و / عزم تو ثابت در ار تو سید
 هر چه آید ز تو پدید آید / قول و من است و عهد است جمید
 از شمار تو زان همه کس / بر تو جابر بناد مجید
 از کف رآه تو بگردد / همه دیدار کفاس حکمید
 هست با هست و الله تو هست / هر چه علم هست بخبرش مجید
 شسته خلق تو هست گفت او را / کلمت غیر تو هست پدید
 در سبک تنی وصف کنم / سیر او سبک است فخر قدید
 قبله امر غیر هست تمام / همه هر هست که به از قدر شید
 بر زبانی شفا هر چه ره / بجز از مدح تو ان حیت مفید

از زبان صفت تو شنیده / شعرا آیت بیبر و رعید
 هر بر میه قمت لبکه کنه / خط ای انعام کشت را تکید
 نشو خط در از غالیه خشک / همه از تنق مدحت چو آید
 سوزنی بر شا کمر تو ام / چو کنم مدح تو لب در نشید
 خواطر من بکه نظم و سخن / خاتمه است پر از پر و میر
 جمله در خدمت ز تو هر کس / چو سوز چو فزیر چو رشید
 تا مرا نترانم که کنم / بسرا لولا مدح تو لظنید
 نترانند هم از زلف تو نه / اندر لایم تو حسانی و لبید
 بر به همه خرمنانه بر آه / کهنس را بتو بر خزانه صید
 از شای تو بجز حرکت چه جرات / مسپانی چو بد بر لورید
 تا ملک را در دور در کت / بعد آمد نه بر تفرید
 عطف آن عطف عسر تر بل / تا از آن کرد عسر تو میر
 تا به لظن است تو لظن است / لدیق انما هست دست آید
 ز شمس زان اندر زانده هم چند / یک رحله آن چند عصر کرد سپید

پسند معتدلسند منبت و مقرر
 بقصر و نام چند از یکایک از چشم
 بنام همسر با که گفت معالمت خود
 چنانچه عقد پسند و بیظم حکمت و سینه
 اگر پسند نیاید در امقالت من
 سملو نظم بر پیش رو کفتم چو سپنه
 کرام همسر همسر ز که انکه بود
 ز خاک همسر نکت در گنده که کرد
 بر غم همسر نکت در کی چنان
 جبر و نیر و نیرف نیم و غیر همسری
 دلمت از بنگان چه نظر و چه نماند
 هم نغمه ز که ز کلمه همسر نغمه
 کریم شهر سر خنده و از کرام عجب
 نام همسر نام نطق همسر خطیب
 محتر همسر عذر محمد زان چون
 و عجب اصحا که در بیان سخن
 ز لفظ تو بسمه هدی این سر نه شد
 بهره جده تو فرزند تو باج ابرف
 بهر تو دلم از مفسد از دست جود
 بنان نار عجب است بنده اندر بنده
 چو جبه خلیس کون مفسد از مفسدی
 مطیع امر ترا خاص و عام و در نشین
 ز نال فرخ همین آل بنی شاهی
 ز جبه به مرال ابدت تو که
 بنایند حسنیت و خه کوه ضیق

سب لپسند و اند اندر ز زان
 در او دیر بز تا هزار و پند راند
 کند نغان سر صفای مهر و نظر
 فردشان و دیگر که ماه را بکشد
 هزار قرن بشهر و خرق بجزار
 بجه دل خود را درم به لرونه
 کمر نیاست چو همسر نیاید که
 کمر جابربال کمر چو بخت بخت
 بر تنه ابرو جان سپار با عدوت
 تو بنگار روی نگار و بلم شده
 غزل هزار سه بر کلبی کلر خه
 منقبه زنی مسیرم روی صورت قدر
 معاصر دل جان مرا چو سکر و کلر
 باب آتش و کوهان سکر لک خه
 منقبه و در ختم تحب و نیر نار
 صمد و او بود از صمد و فرم نه
 برای ابدت این شهر از بوم بر
 که خستت این از کت خود غنچه
 چه حیل و نام کفر که زهر کفنه است
 بر اقصاست قصار را بجهت مر
 چویر مرگان پریت بجان ابرو
 چه بریان بر تیر او چه زامن سه
 سه این مانده در آن نگار مر
 زسته آهمن او راه و صد نشین
 چو سرم در رخ نگارم امین سه
 ز آتش دل خود که گم باه بد
 در جد حمت آن سینه کریم گم
 در دریا به ازاع قصار او بعد

جهان و جبر و جادو در حال آلت
 کیم دین محمد صبح احمد
 نخته همه آنکه که هر طاعت آرد
 چه فضا که طالع بود ز روح همه
 در و لطف روح همه ^{الاد} روح
 بر آن نهال که چشم ز روح هر چه
 در آن زمان که در سبک بود بحکم همه
 همه نثره در دین کان حاصل
 ز آل سینه لم القرب یقصد نرف
 نظیر او تو فلق هیت در قری و لبه
 در کف کاغذ او دالین مکرمت
 از این و آن کرم و جود تعجیر و له
 ز بندگان ملک لم یبد ولم یولد
 ز بار سمت او میت سینه از کف
 چنین بود حقیقت ماثر بعد
 بجز سخا و کرم نیت در دسر سودا
 که صد در زارت نیست از چه
 یا بعلم و نرف دارش و حی نجا
 چو کوهان و ستان ز درج خط ایجه
 مناقب و جبه و خوانند و ج
 اگر بویج تو چشم غصه نرف ماح
 دو کهرات ز بر جد تو وجه و جبه
 هیت به ارسالت س عد و اول
 یک سلامت اختر هر سلامت جبه
 ز بحر طبع و ز غواش عقده دور شنا
 که ز یور تو نبرد لم یکم ولم یوجه
 نرفت زات نهضت همه و اکرم
 تو نه ز غصه نرف اکرم و اجمه
 نرسن زایید که به عطاره نرف
 ز من زانکه در عطره دی از یید

بر در بر و جصامت مرزا دام
 کیم کیم بعضی و صفت کنی سارا زید
 هیت تا که بعد هر کسبه اخضر
 بنده بعضی استن و شب اهد
 ز عسر و قله و ز کسبه مبال
 که زایید از مدد روز و شب حیات
 تقابله در سیکامی هیت بتی
 به سیک نامی با واقعه تو سره
 امر رخ و وقت خنایه ماه مسکین
 شمه نظاره صبر بر سر او و بلند
 منظره منیر بر سر و سبای
 طرفه و لاله بود صبه مسکین کینه
 اوست بلایم چشم بسته و ان قنده
 در غم عشق تو صحبت عایه این سینه
 آنکه سیر تا برفد با که و سلم دی
 دانک نه نعت فر سینه و بالاد
 قنده
 ز چو در بعد تو هیت که به دنیه کنی
 از سر پرشده دانه نار حجه
 ز چو چشم تو هیت که کنی آیم
 ز زور مسکین کلان نرف فر ایدم
 که ز جف دست نرف از چه
 خال سینه هیت بر و جبه نرف
 کینه
 بهیج که از چشم به بر تو که ز سره
 خال و رخ تو ز تو دفع کنند ان
 هیت سینه قرآن که تو نوم با پ
 صحبت فر یضاب بر تو نیاید
 بهیج نه انم که چهره تو بر هم چهره
 در کف فر بهیج در دل تو حینه جبه

کوزه فرخنده چون بکشد
 کج نهر سده دیم از سفر اور جنبه
 در حق میر عمید صدر مایلین
 بر سر او چشم با سایه ملت میکنند
 آنکه جویشین دین اوکت چو سبک
 دره هجو و هنر برد او جنبه اند
 سرکب آن کوکبه برز و بر سیم خویش
 کرک در نه نگردد بارنده کوکبند
 آنچه عجبیه اگر کج هفت زین
 کسرت تاملت ماکه کند بر کند
 دره از لقمه که هست قول وی
 پاک زنده در درق در تیسر و نوبه
 دلوکب از روی او دست تمهید کرد
 ز آنکه سر رای او حکمت نایب است
 کرده پنه او دلو و چه دارکب
 چو زده ز بیم بر کنه شهر بار بند
 گلکب پیر او است از بی صدیج
 از حبشه کور دوم تیر خنده زنده
 تا برسدت او مملکت آرام یا
 از لب دریای چین تا در خوارزم جنبه
 از قود باغ خند بر دست بر خوار
 بهره و زنده از سخات ای صدیج
 کف حوالت تو چشم او بهار است
 آمد خند بهار آمدت را باخ
 با دها بر اگر بر تو کف نشان کند
 جز بر استین عابر مردب در نه

بر کله تو بلیک مطرب آغاز کرد
 خواند با جان خوش نامنه با زنده زنده
 غنچه گلست چنانک گزیده بهر جنبه
 خوش غم بود از آن بهر حسبه زنده
 قاعده بزم و سا ز بر کله و بی جنبه
 که سفت بهر شد کس کس سینه
 مطرب بزم و بار آنکه کند از
 زهرین طربین، تو اورد او لوند
 خصم تو چشم شمع با بکند تنه با
 بر کف تو چشم حلق با بکند سینه
 بار ملاحظه دار بر آه
 لب سینه ز خط بار بر آه
 یاد بر از سرم چشم سینه فرد بود
 کرد کله شرف سینه زار بر آه
 بر دم از لطف پیارش بچینه
 عشق خرد باه و خوار بر آه
 با سر نفس کشیده کار بیک
 خط چه بد بود بر چه کار بر آه
 بحر کسوم و سکیم ای کفار بیع
 کبودی و کجا بشود چه وقت ای
 عارض آن بت فرخ نامرئی او است
 خط چه ده از فرغ زار بر آه
 زلف و لعل او به به چو سینه
 در طرب بر کوزه فرخ زار بر آه
 سبزه عالم به بهار بر آه
 بلب او سبزه به بهار بر آه
 سگ تخم بیج کان سینه دیزه
 از نم این چشم سیر بر آه

گفت لذت بند عشق تو آه
 کم خط اشک ز غم از بر آه
 کفم در پار حرم از نامم
 کوزه یک خط که صد هزار بر آه
 زلف تو بسیار جد کردین
 خط تو زهر اعتدال بر آه
 لاله فر از عشق آن نگار بیارست
 کان خط مضمون چو نگار بر آه
 چه کباب نگار خود گویم
 مه بشمار ده و چهار بر آه
 در دلم آه که سال آن مهر چینه
 برقه دیگر بر آن سوار بر آه
 بس پر خندان فر بطالع مولود
 نام خداوند زلف غفار بر آه
 آن مرد صبری که بر جریه اله
 بارک زنده و اشجار بر آه

اگر که لب طعم انگبین دانه
 چشم تو زمرگان زهر کین دانه
 است هر انگبین وزهر یک
 دل فر عشق آن داین دانه
 شک و دانت خائست خنک
 کز حقیق بین کین دانه
 بندگش آن کین وزیر کین
 سر و صد لاله زین دانه
 کس چشم و چین دعاض تو
 فرنگ و آب یا سین دانه
 بر که بر یا سین کند لاکس
 هر که جنین عارض و چین دانه

حد کلمه عاشق از رخ تو
 حجره خود جنت برین دانه
 کس نه بانا که روی تو چینه
 دینه بیچار جور عین دانه
 از زبان بقرم سینه ملامت
 بجز تو با دو دل خرم دانه
 هیچ نه انم خبر فرقت تو
 بر دل سکین فر چکین دانه
 لاله پر زهر عزیز دانه
 در نه تو داری عزیز دین دانه

صد در بران آنکه بر شنند تو
 جز لرگت تو ملک است اله
 رهت خود جنت آن خرد کین
 بسج نه میر بسج تو شکله
 بچه پر کین جنت تو خداوند
 رفت هر با کین و غایب نیاده
 است اجازت رصده که که روی دانه
 گرم زمین بر سه و دایع برانه

نخست که خداوند را فرستام
 حسین بن علی امیر که نامش کرد
 بخش آنکه گفتا تصدیق صبیح
 باب دینت و کین طبع کرد
 مرا بغفت دی بهال جز دی بود
 چو این تو من فر خود را مکر کرد
 کمان برم که فصد و ز کوری جز
 بیار آن شاخ را که او کس کرد

ای شاعر تر شعر دل خلق در سخن از تشایافته شد
 ز آفتاب گرم و لطف خدای در صحت بر بر یافته شد
 در طرار از لطف ترا گسرت حسر ابر یافته شد
 تبر که عارضه رو آلود در آن عارضه بر یافته شد
 پیش از آنکه ریش شاعر صیقل در بالین تو لب تشایافته شد
 لبان علم و تبار حزن سینه حضم تو لب تشایافته شد
 ارزنی دینم بر سنیبیه آملو در مجلس تو که به دستار پیشه شد
 کفر سنیبیه بچشم دستار و در دم اندیشه همیشه ان سنیبیه شد
 دستار گوید که این که منم بگرام پی ریش کشت و باز همه ریش پیشه شد
 باز کاران دستار اندر کاروان باز کشت از نه سوی سنیبیه شد
 سه را شاعر نوزن انده مر تیر و از زخم آن بر سخنم دار ریش شد
 دستار رفوده که اگر دور تو می گویند موزن بسخی زیر تیش شد
 بر هیچ محترم که در دست حرمت خانه حرم داند

حرمت خانه حرم در تو بگفت ز منم داند
 بر که هیچ نه چنین کوی از بجز و دارا درم دارد
 کس که جز بجز در آنجا حرف در از این پیش و کم داند
 همه چیزها سنیبیه در دست رغبت در دست است دم داند
 هر که بر تو کند سزا ال بجز طبع پانچ او نسیم داند
 سینه را شایسته است تا که در آن که که ز روی کوی غم داند
 خال و غم جمع فرزند که گاه را در دست بر فال و نسیم داند
 این تا که تو که سینه سحر صدق از اول حکم داند
 از پنج جمع غم و فال طبع تبریک بچه غم داند
 آن طبع را و ناگفته غم تو که کف سحر او که کم داند
 کیز است غم سبالت در صدر دیر ز سر که تا که صدر دم داند
 نرف آل مصطفی نرف کز گفت سببت تو بر کف داند
 تا با یقین و نظر نرفت کسر بر فرشته نبرد
 همه مردمان در صنایع و شایسته دین تو بر هر کس داند

بجز کمتر ارزد آن محوم که بیان خدمت تو از نبرد
 آنچه گزینت در جهان که ندی در چو کما هر است تو چو
 منع از دنیا عالمیان باز بر خطرت تو سگردد
 پیش چه تو روح عاقلی بود در تقاضایان تو هر دو
 ز چه جبهه نهر و نخبیان همچو امت از در عقبت خود
 غم نخبش بود تو کون کوی غم هست چه جبهه تو کون
 بر سر از نخبش بدن زو کس را بی راه از بدن پرود
 غم کاری بخند که اگر نخوری بچشم بر سر برود
 عیسیم کندم کیچو خدمت تا بر سر دانه در ستم و
 با چنه ان هزار عیبت که خرم زان بچشم در کون

سعد وینم خواجهمید که بجز با کف سحر تو شراب آید
 برابر از نظر کنی ز اقبال بکف سحر تو شراب آید
 بسوزن با رفیع همت تو متراض تر از شراب آید
 شیت این نظر نه پلم نه چهر تو با در شراب آید

صدمت سر کفر چه ملک تو چو تو ملک بر کتاب آید
 آفتاب از جلال طلعت تو شرم آید که بی نقاب آید
 سحر جرح از بتو نظر کند شرف او در انعقاد آید
 از هر ملک سلطت آری حصار آید که شتاب آید
 تا گمان در سینه ملک خط مرزا از خود خط ب آید
 گمانه زین سخن کن جو اندی تا بعد از خط صداب آید
 هر که در تو کند سوال بگوش بر که در آفتاب آید
 از خود زده سخن شنوی دولت در آفتاب آید
 سوزنی که در سینه است سخن سحر تو شراب آید
 گوید هر کس که گوید جان کاف در تو سحر آید
 خانه ملک نیست نزل تو از خیمت در خطاب آید
 زار تو آید نظر خواهم که موکل بر او خطاب آید
 در تو مرجع و باب در ^{و کما} چشم جان مرجع و باب آید
 نیست ملک در دل تو خواهد که سگ سگ او جلد آید
 تو سب و سنا و کرمی جو تو زاله که سب آید

از و سیمت زاله تو حساب آنچه در وزن هو حساب آید
سوزنی را نصیب برسان تا کس خانه با نصاب آید

خواجه سعید پسر خواجه صدیق محمد که سه سر زکات است و محمد مرقد
سعید اگر لفظ از نام بیرون یافت تا بر سر و لفظ کرده است بر سر
کار فرست بجز روح و شاکش تو گفت تو نیست بجز بدل و نه کردن

سال بر آید هر سه بهر ام از جهت نام در کنار تو صد شسته نام مقصد
پسران پدر که چندان و پسران و الله نیست بر از وی نه به از تو

پسریت مرا با پدر تو سیمت از حصال تو جز نام پسر محمد
پس کافر تو حجت نام دانم نمی حاجت سیمت چه در امر

پسر از آن آید سعید آید بگفتن که نترکان گفت سخن جز که کلام سعید
کافه نام بجان قیمت کفر نیست یک کافه نه حق اندر سعید

تا بگفتن که خدیجه از اول تو فرق آن کس بر دو که بنویستند
هر سال از سعید است سال آید

صغر لفظ خوشتر ناصر سعید

لفظی بگوشم آن از آن تاج خصل کان چون در سعید بدل سخن خوش بود
آن لفظ و عدت به و دانم که نسبت زیرا که هست و عدت بود مراد سعید

که در آن کینه سبکی به تو قریب سپر که کند و سعید بر آن بود سعید
از و عدت و لو کند ام او تفکرم تا که خود به بن بر سعید فنیه

برسم که آن دست و دان بر سعید در سبکی بود قدم پسر سعید
کندم مرا به و ده تا آن را و در خرام تقابل کسر از سعید و سعید

اسر بری که شسته ضفت همه حق مست بر رو
پس کف عطارد و محیط پس پسر محیط جبر رو

بهمه صاب سبکی شسته بر که از تو بگفت و جبر رو
بر که تو تو ح که آید از سبکی تو شک کفر رو

که سبکی به دل مملو است که کس خانه سرخ در رو
یکه فراموش گویان ز کار فرودمانه

یکه تو سیم که باز مانده حکیم رستم وستان ز کار دار فرودمانه

گیرنده شیر به که از فرغ او
 شیر گاو ز مهر غواز فرودمانه
 سال بر آه بمرس و بچه داد او
 بچه قود رکیت از گاو فرودمانه
 بود مولا خرفه چنانک نیایدت
 خمر بر پیش او ز ناز فرودمانه
 لاله خورشید تنگ بسته را به نام
 چنبر بست دوازده فرودمانه
 که بدو مهر از شیر به بیابان
 نقشه که آن گنگ خرفه فرودمانه
 آنکه سر از نیغه بر سپهر چو کوه
 خفت مهر از پایه ازار فرودمانه
 و آنکه بیگ نبه راه که در سواد
 اکنون در سرب از چهار فرودمانه
 و آنکه ز سپاهان بغیر بر آند
 اکنون از سخت و چیز بار فرودمانه
 زنج میان با پر و کف و کمر و کمر
 خوبت چه از کار هر چهار فرودمانه
 دل گنیم تنگ از آن سبب که در این کلام
 بهتر از این یک صد هزار فرودمانه

نسخه کون خمر خسته به جوش کرد
 از دو خمر خمر خمر خمر خمر خمر
 در خرد دود کن که بفرمانه بغیر
 بگنمت از پر و خمر که جوش کرد
 خرد خرد خرد که تا در نغوله باز
 اند هر دو و پارس را به دست کرد
 دو کت بهرت و یک ن بر سبب
 کون را لبان خمره دیرک فرودمانه

از خوشین ستای دیوک بر سر راه
 از خوشین لبین آزان یک سر راه
 بر کوز ز زابناکت آفرین
 تا کهنه خمر افروز بر سر کرد
 که چم چمن بر جوی حبه بانگ
 که باز چون دما می کشه خموش کرد
 آن روز دوشم خمر سکا خردن
 از هر خم عصیری در روز دوشم کرد
 یک یک چو خمر دوشم کرد خاز
 بر لبه بوق میره با سس در سر کرد
 از لنگ دیکم در مان را بگردد
 کون گنگ خمر کرد در مان کون کرد
 بر سر گنگ در راه چمن سخت
 چم وقت ز بر بردن آید به سر کرد
 بر کبر کبر آینه رومه سه مدار
 یک کبر بران دگر کبر قوس کرد
 خمر کبر سبب صابره چهار ک نه به
 خمر کبر سبب صابره چهار ک نه به
 حفاظ بهر خمر گن در اسی
 سیمور با حندن و حیدن و خوش کرد
 سه سیمور زبان نغمه بر سنی برای
 تا هر کون خمر خسته به جوش کرد

میج را بهار از این خبر سبب
 که در هر بیخ زویج تر سبب
 غنیمت و زبانه در او سبب
 که طعن و ضرب و دیکر کرد و سبب
 صد و هفت و هشتاد و هشتاد
 که بی صد و هشتاد و هشتاد

اگر هزار هزار راه اندر عیس است که عیب نبود آن نهر نهر بنده
 راجد تهر نهر لکان سمرقند اگر نه عجب سب عیب که بنده
 در اینم اگر کمر برده حقیقت است که تهمید است اگر کمر بنده
 موهبت که نش زمت ثویا ولیکن از ثور نهر که کمر بنده
 خویش بود مال که ریس کرد پسر سوادین جده بر ضرر بنده
 در سه هزار که دار او همه ثور که با کله نرک پشان که بنده
 رعوته صف دلوزن لوند و سغ رود هزار دالعه با جنو دیگر بنده
 بانه پسر باقی نیت و آسار هر زنه پسر اولی در آسار بنده
 بنارین راغ مزگله نامی که نزد که را به باد و جوهر بنده
 بیع و پسنه نه در خلیس خود کینه که قال و عم در مال و پدر بنده
 بران خمس سبک بکار بیدار بکار داه که او ابر سر پیر بنده
 میسک ارجیت دانه بر چین خرم برع خرم که خانه در تو بنده
 زبان بی سخن اندر دمان بی دمان نهضت دانه تا از دل بدر بنده
 جو خچکان رباط چهار کوه کند هم خورنده و حجت بیع خرم بنده
 بیار بچه کین را بنر چکان مکدار که بچه دار بنامه و بچه در بنده

اگر دست ایست سیرت بجز چکندر فاکر سفر بنده
 هزاره زنده بران رخ نکیر و کردن تبه نبیه میهد بران که نسیم خرم بنده
 بوم در دوش کله شرح زحمه دکن نام که تبه است بر لکان دین خرم بنده
 جو خاضع در تراضی شهر بر لکان را لیکن لکان همه شرط است اگر خرم بنده
 جو آستانه صد جهان کنی با لیز کسی که صد حصار زد کرد سر بنده
 جو سیف نیز را خرم کنی شری محمد جز خرم است در خرم بنده
 جو طوق است جو حرم دیم در کله سم سمنه در اکرم زنده در بنده
 حرم دیم که مرا اورا صد تبه دمی کلیم جز در حرم بنده
 بیک دین خلقت از حرم دیم است جو تبه را به تبه تبه برک بنده
 جو حال بیک که در حرم خندان صنف چهرت چو اگر که بیک بنده
 ضیفت صنف است از حرم دیم است عمارت صنف از زنده معتبر بنده
 زهر ضیفت در سر حرم دیم است که کسر نظیر دانه صنف نظر بنده
 بر آنکه قدر تو را به پسر می گوید که دیمه دل دلاش که نظر بنده
 ترا بنام چو خوانده و در دست است که تا بنام چو خرم تو را مرد بنده
 بیا صد زبردتر آینه تبه است چنانچه دست کسی از دست تو ز بنده

توئی که برکت شرح سیه العرش
 بشرح شرح جهره که سیه العرش
 ترا بنظم و غیر آفرین چنین گویم
 دال بر آن هفت فقه عیال
 طیبه کردم در کون می کشد
 نقاب صدر جهان بال دال بر آن
 بیع سیه که نوزنی نیاز آید
 ذکر تر بعد اند به کار او بستر

یا قوتی جود هم بگرد و هر چه مانده
 با کون چو منگ پیران بچه تر
 زان پرک جود هم بهت خواجه
 زان هر چه خندان یک کشته
 این خ که با نیت تران خراب
 از عشق کلاه و کبر و کبر هیه

بمرد زمین و دلاور تو ماه و خورج
 مهربان تر کسر از انبار و بستر
 که نظم من شرح بود
 اگر چه پسر که از رشته در
 مع را به از این حسرت و زب
 که خیره اورا در لیت فر
 که در مطبیت روزی بر
 جز از بار سه سلکین فر

یک با بچه غمانه و در کجا بچه مانده
 با بچه بر سر جو علاج پیر مانده
 نه در هر سیه مانده گویم در خمانه
 آنه خبر کسر و خرد و جرم مانده
 این کشته به نیت که به نیت
 چشمش روی تو کمان بکلاه و کبر مانده

مردان سینه زدنش برین بر
 کرد در خاطر احمد لوس الکنه
 از قاضی احمد ز لیب کردن آن کول
 اندر کوشش از بعضی انه شجر است
 از دل شجر جود در اندول فرست
 در سینه کسر که بعضی انه
 ارد در شکر به دست آنکه بهر بیت
 از تیغ بکار بر فرم چو تو

کودک سپهر که خبر بود را اثر آن
 تو سبب کسر در منور و بدت ام
 از نه سکه است این تمام سینه ز نسیم
 شری تر از این سینه ز نسیم کسر

حکم زلفه هر بیت و نیت
 به آن زبان نه در کشته از بچه

در سینه سهران کبینه کمان سهر مانده
 از حفظ کتاب القاضی محمود مانده
 نوبت بر کمانه و در کمانه و در کمانه
 چو شوم تر خواهد از آن شوم شجر مانده
 زان سنگ شجرین که چنین سنگ مانده
 جا دید چنان در شکر که در قمر سقر مانده
 راوی ز خرد خاندن آن چرخ دلف تر
 صدره بهر نیت سینه و هر چه در پیر مانده

بر سبب آخر شکر از بود که مانده
 من صفت سکه کتم در راه که مانده
 که شکر نمی این شکر جو هر چه سکه مانده
 یا قوتی جود هم بگرد و هر چه پیر مانده

همان زبان که هر از زلفه زبان چینه
 که کوه خورشید بهر دستان زبان چینه

حکیم نافع در آب دانه کزک
که در صورت غلظت اندر دهان چینه
باینه که خرفراغ کون چینه
باب درگزشت وقتن چینه
نور و قنی دایم شش بر بدله
در آب دانه اوج شیر اچان چینه
حکیم نافع دانه یکا کندن کبر
در چله پسر کز در میان رن چینه
حکیم نافع چینه خسته مست
که که از پسر خود کنده جوان چینه
حکیم نافع را عطر چه به آیه
که هست از سر کله کشته کندن چینه
هر شبیا در شرم آینه چینه
در آب کاج خیره او را چینه
کند به به او در چنک است
بر کفایه کردن چینه
ز خواب مستر که جان جان کرد
میان رن در کون جویه چینه
در بطن مرد کبر که از پسر است
هماره چهره در دوازده پست بن چینه
به به به چرخ آفتاب در چینه
بزرگ به چرخ آفتاب در چینه
بد لبه چینه اندر دن به چینه
وزان کبر در سه دهستان چینه
چون که کز آن نافع جزه حکما
فزون نافع که در دهان چینه
کفته استرا بر برید به چینه
حکیم نافع خود میان آن چینه
باطیکه غریبان شحلف سف
فراخ کون را که کاروان چینه

مخرب خیم که کسر کینه
بر آن رباط مملو نیز میمان چینه
بسر که آن بر خیزد از کز آن کون
سبک کز ابر کین سرخ سر کز آن چینه
بهرین چو چینه فزون نافع
کف نافع او در هر دیکر چانه چینه
مصصک از میان آن کز
کند که از کله که نافع سف کز
نافع کاج چینه به اندر دماغ خیره
زان کاج خورشید را کندن کز
اندر کبر کوه صید کله کبر
روئے چو مرغ چینه در کون چینه
از کاج خورشید کز چینه
چو حرکت دانه کون خود چینه
از خشم کله کشته بالیز بان چینه
صمصم کله کز در کله نافع کز
در شش کله آن خرد چینه
خود را چینه به سبب نافع کز
چرخ کله یافت کینه
آه به تیر بازو هم از کله نافع کز
صدر بزرگ کز چنان ظلم در چینه
زان را کله دلو به نافع کز
بهر چرخ کله خشم کله کز
کافی خام کله به اندر نافع کز
از میان نافع کله کله کز
از میان نافع کله کله کز

الف عارض زکن کربه بقا د جهان را کس نه کرد اینه اربا
 چو کشت بر پیشه نه بر روی که با که این کس نه کربه چو افلا
 اگر کربه لبه ارسدن فان بس روزیه رزوسیم و بهنایا
 چو کربه کربه نهان کرد در مک بخشیه و کوفه و مهر کس
 هزار از کعبه مهره کفشد که این کس خواجه را کعبه است
 رسیده از خواجه سالی پیچود یسین شه چشبه مشک و مشک
 ستمت این بر بند درم کون جواز از خفا اندر مانه تن دلو
 کنو شطوق پاه بر نهان لبه خانه فواجه اسر فرستاد
 ز چاکا چاک صاحب دم قفا که سرخ کرد در دست سها
 به ان تا بلج کار پیشه کیرد چو ش کردن به ز در سها
 که کربه نه چو کربه عزوبه کنه از آرزو کج فریاد
 که کربه که بسته نافر اورا به پسر صاحب عادل کم یار
 که در پیش غنیه یا صاحب کم در عین زمین دس به بند
 کز یه صاحب عادل که ایفد جهان را دلو از دلو در لاد
 خه او نر که با فرزند خطاب ز بخت یکس نه عنان و نهر لو

جهان را به او کس نه کرد اینه اربا جهان را حلت و اقبال بنیاد
 عروس حلت و مک شرفا س عدت او شامت دلاله
 خه اقدان کیترا بی که ر جهان دل نیک و کف س
 همه عام بهوش کند و خوش طبع همه طبع او خوش طبع و س
 در هر که سحره دلیم بخیر خیر یارب مرا حدیص ده از دیو سحره کیر
 من بیرون دلو هر چو کیرم هر چه بر لحظه صه کنه جان زایه از پیر
 یک بختی نه که کربه ما فرام یستین حور دیر بر کتیه بود دره سیر
 موم چو کیر کشت سده از هر باز از یک کنه باز کرم بهر سیر
 در سرد در عدنیه کرد کنه دوست از سردار عدنیه فرم خیر حیر
 حق بود کعبه دار فراغند و فرج صبر در پیش حق بکم در خوش خیر
 بوم شایان و کور بهت ف دوست تا زنده مراغه کرد باز نا پیر
 صقیه دیر آله در اصطیبه فر دس و کس نه دیر و کس نه از پیر
 یک تیر از درستان یک تیر از دیر یک تیر از دیر دیر دیر دیر

از دسر چه نفع و کسبم به بند کرد
 و کفایت که کند کمان بن آن جهت نصیب
 چون نصیب تیر خنجر و سینه تیر اطعم
 آنطور که نود از ارباب است ۱۰ تیر
 پیر چو سمر در سال صید که
 شد روزگار روشن فرزند پستان تیر
 آن سال ده دزد و شب مسر زوز
 چون نفع سر برید و پشیمون تیر دیگر
 چون تیر کشت نامه علم از جرم
 بفرز دبال جرم ز قطیر در فیترا
 چون غنچه خون کوه از تربیت برکت
 جرم صغیر من شده از اصرار من کبر
 که با عفو خالق اگر من رسد
 نه از کبر نامه جرم نه از صغیر
 جرم کثیر دامن لیس چو بسکرم
 با عفو کردگار قید آید آن کثیر
 آیش از نیشم از ناله سزار
 آینه که سر که بودم بنامها سزار
 رسم ز تیر چو ناز زمانه تیر دمه
 و از خیر بیخ میانه چو اندر بهار سیر
 لیسیم استن بزرگان وزیران
 چون یه دست پر طلب کاسه سیر
 مود امحق بزبانست مر مرا
 فر کوس نفع بر ادهم امیر
 مع وزیر کفتم و سلطان دایم
 روز روز نامه سلطان چه وزیر
 که شدم که خدمت مطلق مریح
 هست از همه کز روز الله ناکیر
 دارا اسرار و نیک خالق البشر
 گذر با دست کعبه خیر البشر بشر

مک کینه نینه صیبر در هشت
 افزون بود ز کف فریدم و کله ابر
 آن صغیر که هست ز تاثیر حکم او
 چندیم هزار شمع شب آس بر آتش
 از هر چه حوصله هست زمین
 چون کند رانه از بر او ابر را مطیر
 خست رضا در دست صبر در آتش
 چندیم هزار شمع اللان به نظیر
 حد و قصد و تیر و می و کین بهم
 عین حجب صورت در میان
 حشم و ملیت صرخ چشم در آتش
 یک بصر تقار و دیگر در دهن و خیر
 ابر در احب نه کز کوه در بیخ
 در دهو آن بر آسم از هر یک نظیر
 کاسر جیم بر لب در قلم بردن
 در زربار جرم نه نامنه هم خزان
 در حد عفا و کرم و ذرا نغم و زخیر
 کردنه در و مننه لغزان کم او است
 از کبر نغم نام شتر شده بران قدر
 دانش در دست قدرت و تقدیر او نفع
 اگر آنکه یک معکر روشن ضمیر
 که من مسته بر مده مستیر
 استی یک دهمت مرا بر کفایت
 کیفیت زمانه در کثرت ضمیر
 بهر چه که گاه آب بدر سیرت
 آرزو دین و دل آرزو فر قریر
 پذیر تو به فر و کبزار حرم من
 در شمس جیم خلدیم به امر جمیر

در دین با فراره تو به جبل کند
 من بنده را تو شکر دین منم که نصیر
 اس روزی جو سوزن زنگار بسته
 بے آب بے فروغ فرودمانم و حیر
 بے رنگ تو که بگو تا بر خفا تو خدای
 هر فوسم از بے تم تو حنہ حیر
 بسید هر که کنی کجاست ز به کوی
 بنم فقه نظم بهر آه و بصیر
 چون نظم را محرم کدر ز به دیند
 زان کفایت جو مهر بر دین آه از خمیر
 جوان تو که به شدت عزیزم عصر
 اند تو نظم تو بنده منم فطیر
 بر هر مصطرزی و اصحاب و آل او
 بهرستی شکر و بهرستی بشیر
 چون نامه تقاریر خوانند در دوست
 حنون بنام حق کن در بدین حق پیر
 یارب ز دیوینم مراد و حصه دار
 زین بر همان بسبب او مرا ایر

مست بر پروردش کونست بود
 واجب از نور دینت هم نهان سحر
 رستم آن بودیم کونست که از شکر
 دلجو تو ام شکر نعمت پروردگار
 چون شکر نعمت حق حق نام بر کرد
 که تو ام بر طریق شکر نعمت حق که ار
 گزبان شکر دارم صد هزار از شکر
 تا بجز خود مقرر ایم کبر و دل قرار
 آنچه با فر کرد از بیخ خدا در جهان
 گفت تو ام بجز خود یک از صد هزار

بر کیمی خفوش سگ کرد با شکر
 که یک لجه و یک سینه نه از سر سوار
 کرد که کبیر در پروردگار عالم است
 خالق خلق و پدید آورنده لید و بنار
 هر چه می بینم حق به نزد بنده کان
 ای خدا دار القرار و داد و دار البوار
 آنکه از تقدیر و حکم اولیایه بنده
 جز رضای بنده و بهر هیچ وقت
 هر چه آید بفر از تقدیر او علوم رضا
 بنده لم امروز تا طاعتش غایم سبب
 از دل صاف و طبع سبک و ایمن است
 برده تو حید حق بسم قدر و دستار
 از پس تو حید او کرم شکر مصطفی
 احمد حننا که کار از انبیا بود اختیار
 صاحب تاج و لاد و صبر و سراج و بر
 صاحب میقتاد حج و خرد و صاحب الفقار
 به هم با دره او شاکیم ز جان
 بر کمان کوسینه بد و کزید بر هر چهار
 کار دینار ایام ایم مدح شکر
 کار دینار دین دینار خوار و بی چوین
 کلمه دینار منور و اللہ اعلم
 تا جبار در بر سلطان سلطان
 من بفرود است سلطان عالم ایم
 خولیت در ملک سلطان لا یفقد الکفار
 کار فرخ به کرفت از عطا سبک فر
 شنیدم هر روز بهتر تا برآمد روز کار
 ال نجیبه که کوهیم نبرد عالم و
 خاص فر نعم کبیر فاضل عالم دار

کلمه دینار ایام ایم مدح شکر
 کار دینار دین دینار خوار و بی چوین
 کلمه دینار منور و اللہ اعلم
 تا جبار در بر سلطان سلطان
 من بفرود است سلطان عالم ایم
 خولیت در ملک سلطان لا یفقد الکفار
 کار فرخ به کرفت از عطا سبک فر
 شنیدم هر روز بهتر تا برآمد روز کار
 ال نجیبه که کوهیم نبرد عالم و
 خاص فر نعم کبیر فاضل عالم دار

بر عیبت از چشم نامیده فریبستم
 بازمانه از عدل فریاد سفار از کفار
 عدل در زیم بعد خوش چون همایون
 تا بقر چشم اندر خلد با هم نام یار
 مال خود بر کترین خویشی نگرم ذری
 آذین فرزند آنکه که بسته وقت کار
 از زه نیک عاقل در زه نیک استحقاق
 خویسم هر کترین خویشی را کار و بار
 مرکبان تیز و دولتم انهارا کجا
 مرقبا و پریشانی نماند بصر بود و بار
 دیده رغبت پرستانم انهارا کجا
 خواب بسیند مکر مایه با هر کار
 در سر انهارا نصب بستم در پایا چیده
 آمدن این باله در دست بر آرد
 بوده کین ترک بخشیم کینا که کین
 خرفتن نادرش خط سیر انکار
 دایم بر کعبه کبر انهارا ایمن
 که سقا کسینه اوشان سفای استوار
 بس بر روز انداز بر زبهارا و نهان
 کسها سیم عهد بر ما در حیار
 آنچه بود مال فرموده در حق جمع کرد
 لاجرم کردند بر فرخ زدن انهارا جرم
 حق مال و نیت فریب کس نشد خنده
 آن گنای در دقار ان خندان کفار
 کسر مال و نیت خود کسرا کفر و جرم
 ای خداوند مال الله استبار الله استبار
 دشمن کردند و نه کوفه فاقان حلال
 در مدد ضاقت غمگنده از صدف فرخنده
 غارت آن کعبه که فریب بود چون یار
 خاندان فرزدان روزگار کانی بر کرد
 میبار

در زیم در چشم فریب بر ایستادم
 بر هم بگفته که فیه شکر اندر مرغزار
 کجبار خویسته در محرم در حوسه
 در پسران خویسته کرده جانرا حواسه
 فضل کرده ایغیر بر بافر از حصان شیر
 جان روین بوم چو مردم از میان کین
 خصم جان کسرا ششم زانکه از حصان
 جان فرخ و بهت در خط دکان در زینیا
 چون کسرا سلطان خیر شده حال
 ایوب کسرا پسران بر زبان چینه ار
 از زو کبر بیم صفت از او چون شیر
 از زو کبر بیم صفت از او چون شیر
 بر مراد که خندان جهان در حواسه
 زو چه آه اجابت در دست و انظار
 چون رانایه در زمانه کجا جت خویستین
 گفت هم کعبه باندک حیرت و حوسه
 ولت اقبال سلطان مبر نموی روی
 روزگار فریبه آریسته شه جم کعبه
 باز دیگره تو انکر کستم از کسرا نیشه
 حج سهدم است مردم تو انکر رشاد
 از خندان جهان خواهم بقدر مشیره
 شعر چون صفت در سعادتم جم برار
 فریبم از بندر آرم و ضمیر
 بر این صند چو مردم بر انجم میر
 پیشکاه ضمیر در آرم تو اند
 جرم مهر نصیر و... میر
 از جهل تو تیر یا شه اند
 مهر و مهر روز روشن و شب تیر

حال را اند مهر دمه یا به هر که از سایه تو یابم تیر
 تیسر که در آن زنده خاطر تو بجهت تیر از او چو از او تیر
 تو بهار دیر صفا تو قبه از در چو ز بهار از تیر
 تیر با جمع کنت بر که زلم بر در صفا آن از سبک تیر
 لقب تو زین به آن سب است که بنده جزو کنر تیر
 لقب از آستان خود آید در دست این حدیث تیر
 نیست کس بر این لقب دین است هر مرغ بابت تیر
 از تو تا همه زورین لقبان فرق دان بچشم میان تیر
 بر تو شایسته زین لقب که تو با ملک سلطان تیر
 شایسته هم که در جز مدوح شکر گوید که کند ز تیر
 بر سخن را با کافه همه گفته زار فانی تیر
 در شایسته ای جوان لطیف گفته هیچ ما در تیر
 هر چه آید - ان مثل از تو بنوع همتش را تیر
 خوشتردی به پشت هب از من خط استو کفخ تیر
 از دست سغیر آید به کم خردان که تیر

قصه خردین طرب سپر خردین بود رفت قصه قصیه
 عید قربان رسیده و خواهد دید گشت که سفینه دلاور و بعیر
 فراسخه که را قربان گفتم ز آنکه سیت شرح پر
 ز دینم با تو گفتم این غم دل چون شنیدم غم از دم بر گیر
 خاک است ز من دریغ مدار تا کم از چه با تم کهر
 دیر ز ریش طاهر و طب دیر ز صیبت جودانه میر
 فرات العین مادر دیر دینه را از تو با قریم

ز سر ز پی سپهر - اگر چه گوید
 خطره سپهر را ز پی سپهر کشید
 کسیکه گوید بپیکر دلاور و سپهر
 چو زد گوهر چشم خیز خلق جهان
 ز سر ددان جهان آنکه سر در جبر
 رسان بود کم دست از زمین دست
 همه صامت او جماعت همه

حفظ نه احوال و دلاور هزار گونه حفظ
 رسم از سپهر سپهر فرایه و حفظ
 اگر نه احوال گوید و کر نه احوال روز
 جهان بگرد روز به سپهر دگر هر
 چو ایست سپهر آه مودت دگر
 نه احوال که از پاک سپهر دگر در
 بهر دوش و در برت و با عقده

تا در بحر نیرت نهاد و جو کند
 برینک می کشته بر فلفله و شر
 برینت ن یافت مهتری آید
 نظام دیم مهر مهر لایع حسم
 همید سهره وار فافهم حرمست
 بزرگوار بقابل و جلال اند خود
 جلد و نیت عالی از ان مشهر تر
 که در سپهر چهارم بود چشمه خرد
 حال که هر دو تن مهر حرف
 که گوهر بر از او نیت در جهان در
 که خرد نیز از نیت از جمال او سخن
 استغناء است هیچ فرزانه فخر دین احمد
 از او صید تری را بر خطه کعب
 نه لعل نوک قلم بر جریب و دفر
 از او سر بی قلم کعبت در کین
 در ذوق بی سخن از کعبت در کعب
 سمر شمع بجان نام او بی سهر و ضد
 تا بر آنکه چند دینت کعبت سمر
 چهار دولت و قابل فخر دین احمد
 که نیت سمر او مهتر از این فر
 بانی نیک بکبر و سایه بر باد
 که سایه آن بوار
 بزرگوار است از بزرگوار تر
 بهر دید و بهر کسور رسید خبر
 کجا ما نینه بهر خبر چه بگو کند
 چنین مرفوع و نه در سخن کس
 تو نه ما نینه در مهتر و صدق نیت
 که تم طبع در بر برود سخن کس
 سراز محمدت و آفرین هر سمر
 رسید از تو بهر آفرین هر سمر

اگر محنت با قرابت انباشت
 بی آنکه هست و در این چگاه نیت درک
 میان نینه تو خورشید مستکم
 بر سر و بر این این را از دست پان
 چو بر تو که در معلوم از این سخن پان
 بچشم خورشید آری بچی نینه نظر
 بدین تا که نیکانه خورشید بر باد
 و در کس این را مسکر تو بگو کافر
 مرقه با طرب و بان طابلا خوش
 غم و نه نیت چکانه وار در ازاد
 از صیال تو سه سال در خانه پذیر
 در خلاق تو شب در دور بکوز چدر
 شب در روز پدیرت در غم تو دور و
 ای مهر افروز و غم انام شب در روز چدر
 روز تو روز سمر کعبم با فر با نیت
 از بر سه سال جلودر در افروز چدر
 بخت پر روز در خفته تا نه از روز
 تا بر سر از آنکه کل روز چدر
 سال نیت که نیکین دل در کعب
 با بد بر سته و دل و دور و دور چدر
 خود نیت که نیت نغمه سمر
 که سداغ بار نیت تو آموز چدر
 لب و کعبت چو بن بر سر ای فرزند
 رهت خطه بسیر چو نغمه کوز چدر
 به وصال تو به کعبه بتوزم ز خلاق
 کس مبال از چه ضد تو کین تو ز چدر

دلف چرخ قمر قدامی تو مرا اندر چرخ
 دست سبک درخ حوب تو سه سبک
 سه سبک حقیقت نه در چرخان
 که رخ حوب دلدار تو زان لطف چرخ
 پیر از لطف چرخ تو دام دل است
 که بر او نخیه اسیر از لطف بر میر
 دل دیوانه از در لطف تو است
 کس است لایق سبک لطف تو
 ز ترکان زار لطف تو چرخ
 که چرخ کس ترکت یه چرخ
 این عجب برکت کس ترکت یه چرخ
 سپه آنکه حجت بر وجه سبک
 تا در مملکت حسن تر غزل پرز
 نوحش قزاق بر سر است که تر
 زان سپه بود هم چشم خندان
 وان سیران که بر لطف تو تان
 رسم سبک کن لطف تو بنه ای
 آنکه لایس کرد ز حال تو جهان
 که تو خلاصه تو از خط لایس گیر
 چشم ز بر جد تو آن بوسه که کوه است
 لولا سبته و لعل شکر وین
 با چنان بوسه که کجا زمین در کجا
 بر دوزیر که امامیت و لایس که دوزیر
 آن لایس که بود خانه زین محمود
 وان دوزیر که بود دین مکتب تو
 ما را غنیمت هر تو از دست لایس
 آن سفر و صر تو که رفت لایس

درد تو ز من نیست پس دی گرانم
 کو باز کرد و بکند در سر آخر
 دادیم بر او در سر و صر تو بر سر
 جادیه نمانه بیوا در سر آخر
 که باغ بهار پیک هجره دواز
 که دو مهر تو ز من بکشا کس آخر
 یک روز نیاید که یک روز موافق
 آن لطف صدف زنه بی کس آخر
 در صحبت تا جنس خوان دست
 تا چنه بود صحبت جنس آخر
 از لطف تو نفوسم غم غم سرد
 آن دلف بهت آغوش کس آخر
 فریاد کس کس بگرزد بهت
 چون کار بیان آن فریاد کس آخر
 چون کدله برک خورشید از کدله
 شو کدله سکنی برک کدله
 سر کدله او برکت کدله سپردی
 اگر کدله آن کدله از کدله
 کدله کدله خورشید بر سر
 سیاه چون کدله کدله آن کدله
 ز بله بر رخ او لطف حقیقت
 خیمه چنبره از کدله است باز کدله
 هزار جان و مهر این لطف روح او
 چو لطف آن پیر بیاری در
 با که خسته تر بار زو مانے
 نه کفار کس روی کفار کس
 کفار صورت آن است چنین نه
 کسسته خانه مانے در نه آید

تغیر آرزو از دست او بگر
 که تا که آیه از پیشین به لهر کار
 صدر جهان سال نوسال نوسال
 ناخوشه نه هر چه بدین محکم و قدر
 چون سال نورضه جهان در خسته
 حال جهان محبت تو از حال صد
 تا آخر سال جهان پادار بار
 صدر جهان که خلق جهان است صد
 تا جذر کعب و جذر اصم در عقاب است
 مجمع هر چه بسه به کیمیا و غدر
 سال قابر صدر جهان پیش از آنکه
 توان در او همه کردن هر چه جز
 خرد آل ایران از ایران سخن
 در شا و درج تو در سوز دل در شمیم
 صدر در بار نظام الدین چه از
 پیش در بار دل به غدر دل در دیار خدیو
 ای بیدل روزیم از غایت خود کرم
 دست سحر تو ز با جهل که از دست کیم
 پادشاه ارد بگردش از موزن زمین کار
 یکدیگر در روز بگویم تو بر گوشه سیمین بر
 چون ز دست داد تو خلق جهان در حقیقت
 دست تو بر بار خفته تا تو راحت چو
 تا بجا نماند پادشاه تو بکنند همه است
 بر زمین بگرام خوش آکرده کرد عیسر

پادشاه را بهت نصرت و فتح
 ناصر نصر بن ابیهم نصر
 خزانه سر بر شاه و ناصر و هم
 سه حقیقت کایت تخت نصر
 چون جاهل با حال او برید
 گفت شاه سلطان عمر
 قصر و جمع اندر نه لیت حضرت
 گفت مستحسنت این جمع و قصر
 قصر لایق مرابین و زمر
 شاهان و دوله ان ایوان قصر
 از سزار انکه بشد مر ترا
 گوهر تاج دگر بر ذوق و قصر
 بر سر راه لهر مستح
 صد ان جاه تو در جسد
 قدم قدم عیسر در بختان تو
 با همه از آیات عصر عصر
 صد دین صدر جوهر جوهر
 از حوضان حضرت شاهر
 که با ذوق حضرت کوی
 عرضند امیر حضرت و تو جوهر
 حضرت تو ظاهر است بر همه سر
 گرم تو از حضرت تو انظر
 بر تو پیش از نوال سایه تو
 خوانده است آیت فدا تنه
 در جهان نام نیک تو مشهور
 نانی مشهور تو ز نام شهر
 برت از علم عقید جمله خلق
 علم عقید تو اسشر راه

هست اگر آب آستان ظاهر ذات قراب آستان اظهر
 هست خورشید از هر از انجم قد خورشید از هر از هر
 هست لایم بزم اگر بر سر سلفه زهره پیسره در منزل
 لذیر انواع بندها ن ماری سوزنی هست بندها در اندر
 قرص خورشید وار بر در تاب تا بر آید ز آب چشم عبهر
 بچو خورشید زرد و کوه بر کوهش لفظ توبه زرد و کوهش

سگوان مهرت بر مرقی دار همه شکر سعیدم حق تر
 که همه مهران فضل دگر ادست در حق فر مرقی تر
 با حساب او شفیع تر و عن صدق او صدق تر
 با همه جواد از آن همه خوف خوشتر در حق تر
 سه سلق و لم که مست او میجو رسم تا که سلق تر
 کارم از جواد بر دنی شده داد خورده تا که بر دنی تر
 کردن من بطوق مست او هست هر دم زدن بطوق تر
 از حکیم من مست او دزد که این در هست مطلق تر

که ز حکمت لبگر اورم سیت در علم لذیر الحق تر
 امر منته امر دین بهر ظاهر در در فنون علم و مهر با هر
 اصحاب فی سوا بهمه چون قدر سیر و محرم و بهر
 چون چشم بخت و دولت است بنخواستار سحر سحر
 اندر صفت محادلت نهرب بر خصم تیغ محبت در شکر

برابر معتبر بسین غالب بر ال و لغز بسین قاهر
 بر خوان نت کچه مردی چرخ قرص قباب تک زاهر
 در باطن کلچه سیر کرد تا کنتم کلچه کنی ظاهر
 ختم هست بر تو نام جواهری امر سقته امر دین خدا ظاهر

خواجه منید همه من مویز امر شک فخر تو مویز
 ش جهان سیر تو نه دار این پر ش جهان که بود او دستور
 ش بجم شک بحر صدر آمد مملکت دل در زنده ممد
 ز آمدن ش چنان مگر کشت بر شجر چون کن که کفر کبوتر

باغ چو ارنگ پین با نه خرم واکت بران خرم خرا به مغفور
 باغ تو از خرم بن بهشت مرسوم العزم بهشت کفر پر از جور
 قصر آتش سربخ بار و دار در نه در هر درخت کتر مغفور
 بست نشانی بجز اندر توت از پی این پیر بهشت کفر یکا بود
 آن کار حضرت در با همه رقی قالی با فخر هم در ایضا مغفور
 است مملو از نذر بود و است آبهتت سر ای این مملو در جور
 که تباشرت منبه سر نانی نقد دعا کمر بست سعی تو شکر
 بزه و فقر و زب و سیم با بی نقش کن از خاک سبک بار بقدر
 آسجود و پافز سرگز از غم شمه کافور و مشک بهشت شکر
 شعر بقطع بهم حکیم ادا چشم به از روزگار درت تو
 گویند مرا که در نظر چون صدمه نه لو ما نخود شعر
 کفتم تو ختم که گفت خواهم اندر ده دو هزاره شعر
 شاه سخن است تعجب آن شام که لو در کسبه شعر
 یک بیت ز یک قصیده آن سحر دلو فرخ زده شعر
 بر بهشت ربیت او بهت بر شعر در شعر ادب سه شعر

دان که نهالت علم بهیت از سیکو شعر و از تبه شعر
 بی بیج طبع کسر کوزیه در بیج کسر از هر سغه شعر
 چون رسم چین بود هر حال دائم کند ز فر سیه شعر
 فرس صده باز کتر اند چون کفنه بجم بود تبه شعر
 بیت مرغان فرشته بال سر اودا بود حبه منقار
 بر هر منقار او نهاله برنج جرم ماه در هفته دایره وار
 تا پرو در آب مرغان بی نبرد همه ستاره را بکار
 نوح حجاج از لیز رفت به نیا کار فرشته است دایره خراب
 خوش بهر ایوانی و کجا کن از کت پشت به دیار بهمان مندر ایار
 دست به دیار نه که کون روانلا کج روان است زیر برین دیوار
 به ز تو بسیا کسر بهت و جدیز نو نه تو آفتم خیار بی بازار
 سیم بهت آرازان کسر که نه بهر حجاج تو سیم بهر دستار
 دست به ستاره بهد و سیم تر دلو پشت به دکن کاش بیت ایار

کوفته عاربت بهشتی ارغوانی عار
 بیج کمر کمر بر آه از این عار
 یک سر در دست خچ چون کردن
 هر چه در این شهر سهره بسته عیار
 هسان که برست به تن ارتق نه افی
 مست بیامونم اندر نهره
 کیر کون چون نفس راه بکوه سهر
 پسر نفس را یک نفس بکوه آر
 آنچه بودن سو رت بطیعت
 زمین بدون لوازم فر سو پندار
 دلمه بود منمنه و کلاه زین کار
 فر نه برانم که تو زین نفع بهی
 جلد زین بر منت سو تو بردار
 اکیه پاک تیز تو به نیم شب اندر
 چشم که در کان خفته کرده سپار
 خسته جو بهر خواب غفلت بر خیز
 هیس که پسر آردی درم بود دنیا
 رست ترا ز تر پسر و نرم تو را آرد
 پند مرا کار بنه و در ره دلون
 رست ترا ز تر پسر و نرم تو را آرد
 قلب چند از سر مرا که نیم قبض
 آنچه تو در سر تو المانک بسیار
 من خرم بپریم بکاه دان لوطت
 که نرم باز ره برم بلف زار
 کون یا کونک از دست بانم
 از طرف یک بود هم پیراز
 که بود کان خود نیام تو فین
 راه منزه کم بگیر مرا کار
 خرد سالت سرق میر جستان
 صدر در سرا هر سبت حیدر گوار

انچه صمدان خوشگوار لطیفتر
 کند و سلف از زو بر نه صر بنید
 کج و دان نیت کند آب
 از صفت کیراد چو سدم کفتر
 هست چو کشت کشت در بر کن
 غصه بهرم سکن تر نغمه پیکار
 هوسر چو زاریت کشته ده به خنغم
 دانک چنه نارسیده در آن بار
 هر که از این نار دانه خنغم دل
 کشت و چو کند کشت کوه لاله
 کی سمد چو ز نار دانه بیایک
 کسوت و پاکوفت و مرکب بولار
 کیر حزان نمت زین دستان چکار
 غنیت به دل خان و صحت پلار
 کون عدد در این بهنه از ان کیر
 با به بنور فرم عدد سر که خار
 دست به لوم ز نزل و مع کرام
 ز انک خدانه فر بجم سزاوار
 ارسته اولاد مصطفی که ز ایف
 توح نرف داری و کرامت بزار
 در برت از خصمت بر اول که منشد
 و ز دل هست و دگر خوش و هموار
 ملک سعت تلا و پسر پسر تو
 غیرت گله و خیزد شکر جرات
 از پسر نهار تا جیغفت سزایر
 بر که کند قصد ملک و تخت سنهار
 حده تو خمار ایست و دواز صد
 از سیمه اولاد وجه خلیف مختار
 سر کفصد تو میت هم پسر آرد
 انک نه لایع بهر حده تو اقرار

زامت قه قه تراز سمنر تو به به
 بسجگر نیت از عهد و ز احرار
 کردن کسر زیر بار منت تو خجسته
 بر سمنر و آفتاب سلامت
 کردن کسر زیر بار منت تو نیت
 بر سینه عالم کبر سیاب و کسب بار
 ابر سمنر و آفتاب سلامت
 ز آنکه نه منت نه نیت تو کسب و نه بار
 رایت اقبال تو چو کت سرفراز
 کت کت کت زایت حسد تو ز ارباب
 آنکه کون سرشته سبال سرفراز
 و آنکه کت کت کت سرشته سبال کت سار
 باز در منزل کسبیم اذان
 فرخه کم بر عهد و راه تو ایثار
 بد دل دلم ز تنگ کسب زینت
 بجز خلقی ره حلقه عمار
 این به دصد بار اذان بهت کفتم
 کتبه سینه را جرمینه دنیا ر

ای که با در کون کون دلبر یار
 دجه خوش خوش یا در روزی شکر
 خرم کن را بر باد گردان کن
 با کن جان کنان با نکتت که با
 دامن از ساق جبین بر پان کسب
 نیته از کتبه سینه سحر با کج آرز
 چه هست در زیر فرد خشن قوت
 رزم جان میان بسته کجا در تو راه
 خانه هر که در سینه خانه تربت
 کیم آنکه کانه کانه کت سمنر و دیوار

افزیم بال بران زیر فرد خشن تو
 آخ از ان در زدن و بر فک کن ز بار
 کسب رفایت ز بار تو امروز جو
 دار فضا که کوه رفته ز کله از تو خار
 ستمه و داد تو بکند جو جان پر
 ستمه و دل کتم امروز بتیزر بازار
 هر که کوه بر مرغی روز کوی روم
 چکنر کز روی در کتبی دار و بیار
 کج کج کج کج سیم کسب بار
 کج کج کج کج کج کج کج کج کج کج
 سر فرخ دلم بر جزو بهمان فرخ آی
 سر فرخ دلم بر جزو بهمان فرخ آی
 گر کس را نیت سیم خط چسبستان
 وقت پیدا کن را بهت سمر و بار
 خام داران تو به سینه سینه شهر دست
 نیت کتبه سینه سینه سینه سینه
 اندک اندک سندان و ز بر یکدیگر کتبه
 که هر صحبت ز دلم چنان کوه
 که ز فرخ با ز کوه چه چه چه آید کار
 به دست روز چنان کرد کاتان
 کیر و معان چه عین دنا سینه
 آنکه کسب از کسب از کسب از کسب
 چه بد چینی اذان کسب ز کسب
 نامب خواجه ایزت و چه پید است
 در ز کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب از ان با کوه در بقی اثر است اند
 سیم آنت که از بقی اثر است عار

ای که با در کون کون دلبر یار
 دجه خوش خوش یا در روزی شکر
 خرم کن را بر باد گردان کن
 با کن جان کنان با نکتت که با
 دامن از ساق جبین بر پان کسب
 نیته از کتبه سینه سحر با کج آرز
 چه هست در زیر فرد خشن قوت
 رزم جان میان بسته کجا در تو راه
 خانه هر که در سینه خانه تربت
 کیم آنکه کانه کانه کت سمنر و دیوار

بنه کیر دست از بن دندان خرز آن خداوند که چه بجز کینه دست افزاز
 کینه باز چو بکند از آن کیر بجز گشت یزید چو از زب چو متا خیز
 دست اندازان کیر لغبت کوه از لوب کردن اینم کیر خدای زهار
 دشمن او چو هفت در فرخ کیرا کیر بگشت بر خیز از دره او دار دار
 هر ستا نشربم از زنگان زشت بر کون زن اسکر هر دو دشمن دار
 تا کسر کردن زن صمد او کله کوه لاهه و سلم و میوار به ان نامول
 ایفان بق و با خیم دل دارا سخت بر جم بهر کار که بهت دشوار
 تا سر کار چن بست کینه از سر کیر چو سر لکه کیر سر کار تو با لوار
 ایفاد او دسر کیر در اسر دناد بیس از انزان در رعایت و عهد
 تا بر خیز تو ناکسان از خایه سر لکک کیم دیه سر چن خایه بر بال چو
 با سر چن خایه از خایه برین آهوا طره غر لکک از ان طره تر
 چو بچشم کوتر کردی کتی سر خوز گشت از اینسان کدن دمار خوز
 بچو کیمت از تم او بر خیز سر کوه کیر دار منقار مادر مار کوه
 بست بر لکک بچو کیمت و تم منقار بس چو کشت آن برین هر چو بر

رنگ از رنگ سیرا معصوم کرد کرد منقار سیه او معصوم
 دیه لکک با بر چن کاغذ مهر نم نود سر هفت در پیر با شرم
 در برود بسته از از دست چو آینه کرد باز و چون نه شکر
 بچو لکک سینه در کتی با پونه نام تا که در سینه دستان سینه سحر
 بست لکک بچو سلفا سلفا بچو کیمت لدیقت این نام بچو کیمت چو
 بین که بچو ریمه مان خوز و بیاید کرد تحت خلیس چون وارد حشر
 بر خاز تحت نهشت بچو کیمت بر به انه لیس رضای نه مش
 انکه او ز کیر بر خیز به الدینان او لکه کون کردن نه لکه کسر کوه
 تا کوز لای او در خانه طست شده کیمت به لکک از منقار ده
 تا تخمین بیک او تم سهر بر امینه بر سهر آریه از بهر سفر
 در جانب زر غو بیکاره که ز بر فلک در چشم یکا طره پسر بر
 حشر سر دقتر ماه رحی غر چه کله حاشی در سهر سر خیز رخ بچو قهر
 از سیم یکا چه بر کله ان چو کله در ستم یکا کله بعد چو شکر
 چون کسر در چشم چو کسر سر خوز نه ستم نه انهم بران کسر تر بر

چشمه بیا که سرانه بسرد
 بدسته بیا که کنگ زلانه کمر
 ز دینه بهر امر فریاده نظر کرد
 جان دگر فرجه بیدان یکد نظر بر
 عاشق شدم پیش سرستانه بانم
 که دست بهر بر زدم و گاه میر بر
 کفم که مملو غمش از تو سر و ستم
 از طغنه لعل زلف و خست نام بجز بر
 کفنا جوئی را چون کجا دیده خیره
 لغزین بچین نیزه که خیره کمر بر
 روان پریم میسکود در زلانه
 آخر نه چه دست حجت به پیر بر
 کفم بسرساز خدایا که بر هوی
 لایق با شکوفه کمر به پیر بر
 از کبیه خردنیار بدین کردم دوام
 تا رام شده زدم آبر و دگر بر
 بسید سخن گفته شد از عیب و عیبه
 تا رام شده آن کوسر به مهر بر
 در پیش فریاد و روان گشت غیبت
 بر دم زده اودا سرخ سرخ بر
 آن زلف در آسیر بر خورشید
 بسر بگردسته در سر فوم اندر فک
 بسته روز و کبالت غمشه شود
 بهناله رخ بجز قمر را بهور بر
 بنه بر نی چو بیا جلاله
 یا چشم کلام سکفته بشیر بر
 کوشه جو که پاک این سان که کوشه
 از آب بقم کسوف کبهر بر
 کوزه که تفتیر است در آن تفتیر کافه
 بچین کاک لعل بر خست بر بر

چون چین کربان غم ز سر بعینه
 که نه شسته زرد خسته یک کله تیر
 یادته چه چینه بیا دانه با قوت
 که عکس بر زده مهر بر
 تر کردم و نه نام سپهر خست چون
 بر حبت و جدا گشت و باره کردم
 در چشم شسته کف که از خوار شدن
 کس از چه روش چه نند حرف
 در پیش هر کس چه نند همت نازک
 کوزینه چلا عرض کنه کس بقبر بر
 چند نشتر تغییر در آن سرخ قمر را
 لایمب رسیده از سر و دست کلبه
 چون شمع در از همت دانه گشت
 مانده در ششم بیا گفته کرد بر
 کفم که کن میر چه تند و تیزی
 رحم آرد بر این بی دل آئینه و سر
 دل بچین بر من بر همه که کردم
 قاصد چه ندر بی سستی فتنه و تیر بر
 یک دانه دگر بگردان کف نظام
 بگفت و سکه کرد بر مهر کز بر
 یک دین ببارد در آن خفته برین
 بگفت و در بیت توفیق بناله جو بر
 تا غایب خرد وقت با سکه این بار
 تا غایب ز بی نفع تو کفای بضر بر
 من روز بر سر خفته داور بر تو کوزه
 حوزیت بر این اند و دلیر بر
 بر حنوم از آن دینه بر لعل تبذیر
 زان بفرغ و لعل خیم جسم تیر بر
 چون گشت تمام آنچه بگویم ز لعل
 کز آن نظر که در کمال ذکر بر

دیشتر است بر است تهنیت ز سنج
 طوقش کردن او جیسر بر
 خندیدن گفت که عیب نیک
 کفم که کسر عیب نیکه بهتر
 امروز جو چست شایم گوشت مهم
 چون مع و شایم که او نه بشر
 سنگین بستم تم نیز اگر غازی
 که خشم بیک بر بدهد بپیر

سوزنیم هو با نه ان گیر
 تازه دل دغا ر دغا و بانه گیر
 رهت با نه از ان گیر فرست
 هر که بود خفته با نه از ان گیر
 هر سپرد امر هر کند
 دام چون تیر یک اندان گیر
 چون ز سر کفر کفار رسه
 پیش بر غم آتش از کانه گیر
 پیش کم جفت سر خشی
 لغز بیک دزه و شیراز گیر
 دز بے آتش دغا کوشن
 می دیشتر ناز و بر تاز ان گیر
 تا بر خسته بر سحتی
 آب سینه یازم افانده گیر
 در زوم او از دعوت بشهر
 بر اثر دعوت او او از ان گیر

سوزنیم هو با نه ان گیر
 سحر بچنه سخن دغام گیر

هر چه راست بشتر اندام
 باز مراست بشتر اندام گیر
 روز و شب از غلبه کاف و فغ
 اخته دارم جو سر لدم گیر
 محمصل هم و نیک نام
 که مو سفید و بنام گیر
 بودم در خلو هزار آفرین
 که مرا از در دشنام گیر
 کفم کابین بر زدیم تاز
 کردن من در کرد و دام گیر

با همه روانه افروشم
 چشم مسلم غا ز بر بام گیر
 از همه بر ان نانه منم
 خار صفت رومه و کفام گیر
 هر که بیاید رزم سپهان
 شام هم گیر و پیشم گیر
 چون سگ دیدانه کز آید در
 صورت سگ بیند در دام گیر
 خشت بود بشر دستر حصیر
 خاد کاکرتک و در دام گیر
 آن مهان که منم نیز بن
 دیر ستم که شام گیر
 پنجه دیشتر سال ز شکار من
 بعد هر کوزه پیغام گیر

سوزنیم هو با نه ان گیر
 بیز ز سر روی و سگانه گیر
 هر که بر بیتر مرگن فرودن
 که کند بر لب صدایه گیر

نضر دهنر مولا نشنود تا نبرم پیشتر نشنود کبر
 طغف بم خسته بکهوران ده خواسته چم دسته که کهوران کبر
 بر زمین اکثر چو بطنم بیان سایه بر کک سایه کبر
 از ده نظاره نیم فرود یک است مولا از دلظان کبر
 از چه تازان خرب آزادی کرد مولا از وطن آواره کبر
 حاضر و پاره فرکت تاز کرد مرا حاضر و پاره کبر
 تا زمان است که نسیم ختم در کدر تر نشر صد ابر کبر
 بر دهن خوشتر که در نیک این که حکیم آنگه سر آرد کبر
 روزیم چه که انابه کبر پر مسکت روح در انابه کبر
 با همه حق از ده خوش صحبتی خوشتر خوشتر از ده جو باغبانی کبر
 طغف بم دایه بر برد کشته بر که در هر قدر نفس دایه کبر
 تا در نهالند کهوران ده زانکه کنگه کهوران کبر
 نشتر بجز کراین در نوبت سال نشتر همی دارم در سایه کبر
 رست خوشتر سچ تو پیشه را نیست بیم منزلت دایه کبر

از زده با هم زودتر منداخ عرض لغم بر زن مسایه کبر
 با همه اند خون کسر با بدوخ خواست ز فرغ غایه اندایه کبر
 راه برانست که بیرون زدم کفتم این بر سگ نخواستایه کبر
 این چه پیشتر کس کس خیر که منم سگ کس کس نشود کبر
 که در کس کس کس کس کس کس کس پلست و از چه دیگر کس کس کس کس کس
 چم تملانه به از ان تا تو بشکستی بر شمشیر دهن تن قبر دیده بتر
 که در کس کس کس کس کس کس کس در چنین کار پسندیده چرا این خیر
 زین با بر همه و کس کس کس کس کس تا یعنی چه کس کس کس کس کس کس
 در کس کس کس کس کس کس کس کس خاطر علیت تا در ترا که زیر
 کس کس کس کس کس کس کس کس کس پلست است خزان و مهالان دوزیر
 نام آن کس کس کس کس کس کس کس رو بر سر دوزیر با سحر با سحر
 چو که نشه تو ان کس کس کس کس کس سبکین شهر دوزیر بر انداز بقیر
 علم اند کس کس کس کس کس کس کس حمد کن بر چه کس کس کس کس کس
 چو کس کس کس کس کس کس کس کس نام کس کس کس کس کس کس کس کس

باز نام بر مصطفی زلف گیتی / دیما دید لطف باز بر من تو قهر
 شاد مصطفی کس آسم را / بزند مطرب مصطفی بر دم دوزیر
 کیت میر شوا که نه دم کونم / نام تو کون ای چیز سر بر صغیر
 سر کایت میر شوا نه هفت / لیس از میره با سهر نه کن کس میر
 میر نه ان دیکه سر و بالکان لب / شاعریت جو از کس سر تا کیمیر
 فر شتر جو چکیده سر و در نه است / در شام بر دلب چهره بد بالکان میر
 شاعر هنر و در سر از نه بر ک / بچو اندر سر هر بر سر کاه د شیر
 که کشته کون در شهر کمان چینی / منکم! قوت بهرام د باطر آیر
 من خدایه کمان و کمان را بس / که خدایه کمان زال و کمان کس کیمیر
 در کس شتر نور خیر تو در کون تو / مه تو مه شتر تو و چو که در کس کیمیر
 در چو کون در شام به چو چویم / مرغ بران دم دره و صلا و حیر
 بچو را ما به شام در می می / آغوش تو ان خرد با اند چو طیر
 بر چه شام در بر تو همه است / شرح ان باز نام بقیر و قهیر
 با دار که کرد در کون را بقار / آ که کیر تو را در بر اند از میر
 هر کس کونایه که کمان بر تو / تو ازین بر هر که کیر بغیر و نفیر

رنجیده از محمدان تو در چند ان است / که سهر نه ز کلمه تو نه در بر پیر
 تو ای کس که خبر دانه از غمت شعر / سحر کون بود که کوه خوار و حیر
 در پی رفیق اسهم بر سال لغز / غاریان بر در در عهبت کیمیر
 غار نیست که کیمیر کویه بر کز / بر در در تصحیف تو آیه شب کیمیر
 کیمیر دسته افسان کوه به چنگ / تا در پیدار شتر خشت بر آو کیمیر
 هر که هنر در خواب چه پیدار نوی / بچو نه به آن چو بینی تبیر
 هر که از سر به لاجرم در در ک / بچو نه در سر کس از نیست کزیر
 نه با نام که کیمیر بر نام که ز سر / تیر در سبب تو خواه بر خوالیمیر
 حمانه خراسان خیر / نه راه بر نه بار بر کیمیر
 زین لایحه و لنگ و لاک پری / از دم تا کس کس که در تو پیر
 آخر که لغز آن میره / بقهر و ز از غم تو می میر
 در بر چهره من رسیدی / دانکه کون که از غم خیر
 بر چه غم آیت کیمیر / بس بر چهره تو از غم خیر
 اینچو تو چون کیمیر اشه / بسق نتوان تا از پنچیر

خردت برم بجز روشن گویم حکمت نادر و پیر
 جودات کنم تبرک بره در کومت کم هارانه میر
 دانکه خبر بچوب دود بگردن با آنکه کینه بچوب حقیر
 از سوزش کردن هر دانه گوی زان گونه که در نیابست پیر
 همه که دست ز سر در آید چیز لکنی بغیر تا خیر
 کردن چو خیارشکنی خند میر چو خوار کف بر خیز
 جان از ره کردن کز مددی در کندن جان کول در کشید
 بر آن چو بجز به بیم برودن برنج چو بجز در دود بکشد
 چو سینه در سر برستی به کیمت زانه از تو تو غیر
 بخت است کجای بدین خ ست پرده چنین نهاله تقیر
 بخت به انگر که بیند در خواب جیل آه بقیر
 یک خرد چو نیت سوار حکم یک شام چون تو نه بقیر
 خوش خردانست که در تو از شام در خلیت تا خیر
 خرم بخت هم از ایرا که هر چه نصیب داری دیر
 کز بگشتن خرم آیم خدای لکن کجا بکشد

در نیز کجای خرم آیم نه ان لبش را تقیر
 که هر دو باز دست از من کهم یه خود بر دود میر
 سوزن از سر ز بخت بر در بر خرم بر خندان
 خرم آید باز شناسه از کجا می تنگ سخت زبون بر
 خرم در اصل هم بخت در کس ز سر از دم خندان
 بر کسم ادا بکسی پای کجا سم خردنگ زنده کجا
 به کهر دانه در این همه است در آن کوه بر به کجا
 هم کهر نشتر تبرک کنه سم خرم عیسر بریم بر
 است هر غازی که تا زینج به چه بود در زدن قمر بر
 کن بگرد کرد برود دانه ساحت کرسن چون زهرا
 کن بگرد کردن با لطیان اید بر سینه از این بر
 تا ز هر دانه با ز سفه یا بود از آبرو یا از مهر
 آنچه بود میرا با سهر کرد کس کینه کس زان سان ضرر
 کادو سهر که سهر فته را باز بر این همه ره کاستر

میرزا با سهر چو راهت کوه مهر دانی شه نغمه اندر نغمه
 در طیفان چون رود بر چه پیش یکدیگر دگر بر از
 نسبت هر آدمی در جهان با او از لاله با از پر
 چون پر و مادر خسر بر بند ترس موده دکا و کمر
 کویه که نسبت سیم سان ترس بیست سکر
 تا زلفی بدو پتی در شتر خوبت لغت عاریت از سفر
 کوشش چو در دانه سبک که از نظار سه از هر خبر
 کویه که رفتند نام نظیر من چه در او یکو کردم نظر
 دیم که جادوان جهان نیست با نماند او جادو
 کبی و کپوک صفت خورشید سح چو کبی و چه کپوک غ
 مرغ ز جرس که بنه کپوک لاله نغمه کیر از ان جسر از
 بر در کوشش بر کپوک رست بر که رسه می نهند تا بر پر
 کویه که در چو در خواند که حوض رشیدی را بدم پیر
 وقت بهم بر در جنبه که نوبت از پسر دقتیه بر دشت بر
 سلم زنده ان بهم سلم کار سلم نکت بوم سلم شکر

پیر نغمه ساله جان گرمی از نغمه چمن نغمه زری بر
 دلهم بخشایر تا چند کما تازد با م نغمه بنهار تر
 ای او در ششم غوطه حوض دهر بر آفت زخم شکر
 ش غمز کوشش هم در جم تتر ششم بیدان شه سسر
 کمان کز این سخن آرام بظلم قره کم بر شمار دگر
 آن زن و لاله غز از این با خفا گفت سر بر چو این دهر
 وقت بشیر بر بار دلو دلو بهر شهر دهر را بگذر
 سر شمر اسنی از سر که نشت بشه و نوزد شجرایه بر
 باز او را اسنی از کون که نشت بشه دهر که نشو همش
 خرس با بهی تو خه کوزنی است چو کت من میان
 لذت می جوید راه کزیر ده ده و کور کس زنت ده
 ای پرستند نغمه هم غر ضر مردم نه که مردم غر
 سر غر بر تر از زنگه شتر دزد که ان او فرد دم غر
 است بر فرخ تا قدم دست چو بکوشد بر تقدم غر

ز خورشید زردن کشته من چو خربندگان رادم خر
 همه بندگان خورشید کم یافت خر خورنده و فر کم خر
 که در جوانی همه از آنکه ردا نیت بر کوسر تکلم خر
 شمع کاه که کشته بکمال در سپیدم کلاف کشم خر
 شمع کاه که در سوخت بکمال ببردن آمدن تو رسم خر
 این ترهیت خر کفان در است در از لذتیه در رسم خر
 ای خرازم نه جوی که هم خر هم پیشم هم خم خر
 شکر هم هست و خر عامی علم شکر از تنم خر
 بترم بهارن خای سرو تا شکر بودم خر
 چون بدن مان در فر و مان از بدن مان خر مه معم خر
 لب از به در لبه کشم که به بن مان بودم خر
 خرم چون برار خرمی بنو در دم خرسم خر
 آ آ خر خم کنی نشسته بم بر سبک خر خم خم خر
 مقطع شعر تمام از تو نهم در کسر زنت بر خم خر

از زرد سرودن عالل در زرد همه در خورشید به خورشید
 عیسر و شمس با تو کفر با کین از اب بخورد شمشیر از دهنم خورشید
 در سر کاه و دایم بر بسج و صفع سخن تو از بهر کاه و صفع از بهر کاه
 ما لب لبه از بهر کاه زلف آفتاب زلف و سخن تو زدن کاه از این کاه آفتاب
 سینه لب سینه بر روی بهر سفینه چون شمشیر کوه روح کاه در بقار
 کوه احسان زردن کشته از سر پر تو چون تولا بر شمشیر زردن بر کنار
 آه زلف نمایان منزع بهر زلف چو کشته شمشیر زلف کاه خوار
 در رخ بند از دست نیت خود چون نیک را در جوانی بهر شمشیر نیت از
 در اندازد کاه به شمشیر خان خرزه تا خیار آزند کاه ملاحظه زرد کاه کردی
 بعضی مالک کردی عالی حواله کفان چون خلع اندر کشته نیت بهر پندار
 رسم زردن زرد تر از آنکه زردی نرد که کشته شد مادر کسر و جو آبر
 شرط و لوار نمی راهد و خوار کفان شکر کردن از تو سخن آید از سواد
 از میان کشته کستی در کشته کس کس از کستی کس بری سهم کس خستید
 با عدت کس کس کس کس کس کس رسم بران نمی اگر چه در خوش کس
 از مدعی بهی و لطفی با کفیت نیت صد جان بهی شمشیر و کس کس

حالت جسم نیست جسم که در کتب
 ایلامی سیف نیز چون سیف برادر
 از نطق سیف بران در بیان حکم شریع
 شمس خورشید سپهر معراج مصطفی است
 کین و مهر دوست کوزه ناز و در چشم شکر
 از حرم از سنن بر حبه العزیز
 بر که حبه العزیز است با الله العزیز
 سوزن خوش طبع بالا طبع خوش مفتح
 ناز و سهان از زمین را دیده نیست
 از زمین آهستان بالا فریب بر جان تو
 دیوانه زن بنزدی معونه و با سار
 از داب غوغام چون عسلی سپهر چون ناز
 ریشی که سنگ دانه از او در موه زار
 چون ناز گشته از ره سپهر به سکار

بر جلوی کینه سپهرش به پید
 بر دور او ز غار و زمزمی او شسته
 چون نوم به چشم با رو که بخشم
 از چپ و بدم نوم بر با غبسته تر
 گوید که فر این سرتاق صایم
 از به چشم زخم سرتاق شنه اند
 ریه است کبار گنه ظفر و سحره
 گوید بهتر در روز که دسوردی
 آماج عجم کس مارت درو
 کان سیم سعه ملک و دیگر علی است
 حنغفر زینار بر اموال خویش و بره
 ناهله که سیم بل برهنه بهر
 امروزان لاله که در مانده سر از پر
 فرما چو خورشید بخواهند این دان
 ده روز که گوید از چه دزیری سرا بیا
 دتاب غار که کعبه چو کبک کامکار
 یکبار کعبه است در کعبه غار غار
 فد کینه گشته بزه بیشتر سپردار
 دیار دور او است بسجده هزار بار
 آن در خدمت برای سرتاق و در جوب دار
 او را چنان کجا سر فرخا رخا زار
 آن از صغار غوغام خرد کبار
 از بختی دگر امروز با دکار
 کاسخ کان لاله سپهر است همه از غار
 نغز سپهر سوره دران وقت زینار
 احوال خویش را بر آن زینار خوار
 روزه بر چند عویس سره در حال صفا
 بارک اگر چه هست چو کله در که بهار
 بی برک مانده از همه ختم در فلان خیار
 من هومی ز خواسته قارغ روز کار

آنکه من وزیریم زدهم نشین
 از خضر مال نه صد و اندازد کنار
 چنه آنکه مال سلطان داد وزیر
 من مال خلیفم را دم میراث از بار
 از بارچه انداز من امروز خلق را
 بوی درازت آید دستم بجز گوید
 سیم وزیر ره کرده چون خوله
 بدروز آتس زنده از چشم بر ازار
 روزی ز روز تا بسر کمر او کند
 کردم بر سم و دست مردم بر گذار
 ارست بود دست بر لبم از کز
 بر کنه تار تار و بر آنگه تار تار
 چون ره ریش داشت این ره ریش
 او کشته کینه جوی و مرا کت کینه حلال
 گویند خنده بود آن عیب دی گوی
 من بر چه حرم با تم اگر خنده بر بار
 همان گرفته ریشم ای همه خان جوگر
 آن میزان لغز با بینی بر دبار
 خبیر ز صابر دیگر در فرخ با نی جوی
 متر ز صابر دیگر در فرخ سمیه خار
 منت است در دین حرفین خود
 پیر کینه کمان و عذرمان بر قطار
 ترکه بنام ترکیه آه ماه روی
 کوفه جبرج باره کسر پاره پاره بار
 مراد گرفت دلفت که تو نبه
 یکدم پیر حق صد اوینم گذار
 ز انوزن پیر و زمین دوس کن
 چرا که سمیه آری در حق کرد کار
 از غایت تنعم آن گنه مغز را
 چون بجز نیاه اندر سر بر بار

صد گونه زار و چرخ کرد ویر گفت
 بر هر کس تار و برد بند و کبر دودار
 از قاضی گفتند مزه دست بر برکت
 دوزخ همین و آنکه کاجی میان تار
 کتم که از زن نه عیب خوب نمی
 ما ما بید می بگو بر جوی تر و تار
 وی آن بهتر است دمن آن صفروین
 خاصه کفایان جهان کیر سبیلار
 از من صغر دین را صدمت دین کیت
 سست و بیغ میت بنا می تویم بکار
 اربابیم ذوالفرد بایم زنده
 تو قلبستان بکار نه کیر خلیف دار
 نام مغز در آن پیر بجز در پشایر
 در سر کتب بود هر مرد افشار
 بکته و جبهه پیر کرد بر سر تار و ز
 کتاب حق بنام مراجع ان تکرار
 بهوشیاری و سر به ان صفت بوی
 کز دونه سمت لان باقی دونه پشایر
 عزیز و نه در دهر و جوان و نه
 سرفه و سب و دوزخ غم و تیار
 یک جوی بر او خوب دست و دهن کت
 همه خزان بیجا چوب رانده اموار
 به ان صفت نه آمد کادش روی
 که کله کادون خود با سر زوی سنجار
 بکوه کوه کت یکاه ریمه حق زوی
 بکوی لطفه بر دست کرد همه حار
 بگردستان کشت و عا دسر این جو
 بدون کینه ای از کون متکان سوار



چو خرد بگذردن سر مست را دلش غم
چنین کند بگردگان چو کرد باید کار
خرد ز نظر داین بیت راهی خوانی
چنین نماید بنید لوطیان لار
بآب خانه درون رفی از برای طبع
زگر ز بنه نان تو تر و خنک کار
بشارت و خوشدختری آید
لام غزنی عسمر غزیر کج کار
خدا را عفو نماید ز فضل و رحمت
ردان پاکت دعا از غم و خیر دا ازار
در از قصه چه گویم لام غزنا سرد
بانه ز دل سپر سپو مار بچه ز مار
یک نیر که اگر گسردانه میه بر سی
کجا اید پسر که دیده لبس کف بکند
هری چو نامت کیم در سر چو کند کوز
بی چو بار گون درخی چو پرده ناز
زنج چو پشت پست و نغزله چو
چو نیر کنده دکان سمناک بخر کف
در از پای چو کفک و سیاه چو نه چو
ورانه مسک فنه مال درانه آل دبا
کشفه از به لقمه نهاله از به نفع
یکه دمان چو قفار دیکه میگم چو سفار
چنان بر تیسر اندر رسته نا چو پی
که هر که دید دراکر دلخست بسیار
عیار سیاه جوانی ز ناگری دزدی
چو کیم از صفت او عشق او زنی
بیکر کشیدی رشته در سوار
لصه هزار دل و ده هزار جان کرد
بیازار بگو کند اگر نیم ستوار
عمید دولت علی بردت عشق زار

محمد بن لام الادیب عبده الله
که زیر نستش اند از عبید و ز طار
ز عشق او شب این بیت را می خواند
بیب چو شب همه روز تا شب صبا
بسیه دم بزایرت بزنگه یار
بر آن صفت که نفع مراد دوار
بیب عشق و جندان پیسه و جان
تفا کبود ز سیاه و یک از لطف چو تار
بکونی بزرگ و دهن کوچک در کندان
بیشتر از غم و دفر به برین و چشم غار
ز عشق بازی باوی می کند آنها
کیم هیچی عشق دیگر کجود از آن کردار
مخت بازی کالج اندر کفنه صده
کف بزلف کوی نه نوش و نوش کوی
بکای بیه نفع بر لب زنده بر لب
چنانک هم از وی نفع هم از دیوار
چو دست نه بندان در بر هیچ
یکه بکاید دیگر کیم کسند نظر
چو تربت فقر کیم کس سخت دوز
بمزد نند بگوش از زون کیم تر سار
اگر صبور کند کالج شوم و محراق
همی زنده می چند آنکه نسکند سردار
نه جامه مانده برین نه بزنگه آن
نه در میان گن سری و نه در میان زار
عمید دولت از این گونه عاشق است
چو سخت کار کن کار عشقان هزار
سازد هر چه آن عمید دولت را
خدا عشق در ابرو برنا پسر کار

دردی طبیعت کتم نه ازده تحقیق
 عمید حرات از این خصیصها بجز برار
 بزرگ نغمه دبا در است و با شمت
 لطیف خلق و جان مردود را دور یک بار
 اگر خزینة قاضی بچک او آید
 بچشم و نهند بر کمر زنت بار
 روزگار بهر سیکوئی نزار است
 بچک نیست چنین روزگار بار
 ز جاده و حرات اوقتی سالانه دلند
 ز جاده و حرات خود سال بار در حور دار

ای آخته با لهر بر یکله عیار
 در آنه کافه لهر و دختر سادر
 ای کشته بر سر رخ خیزم تو
 دی دست به دیار جان کار چو دیوار
 تا زلف کون رسیده تو به میم
 بر خوست بکار تو سر رخ کون ر
 بس کس که ز بهر تو جو خرد بویخ بر
 از کینه کفر تو فرود کرد خرف ر
 ای روی تو چشم خرم و بهر بر همه راهم
 بر کون کون که چه دارند از آزار
 از خویله بسیار تو آه همه حال
 بر مژ میان ران تو آن ز نثر بسیار
 بس کس که ز تیر شوره تو دل او خست
 آن خوست که تا بت ای دولت کفار
 تا بر سر بریم تو تا بر بکند طوق
 آن تیر که او سر و دست و سر سوار
 چند آنکه بیالین تو کز این و عربی آن
 بشما به باب آدم ای خفته بید

تداز سر نغمه و لطیفی و ظریفی
 میدان همه افکار من بیج میازد
 بجز تو ما را در وقت معشوق
 بجز تو ما را در زمان ره معشوق
 از من بر میسر ره کاشان بگری
 رفت از تو همه قلعه کاشان کبک
 کاشان و حسیکت را کردی نظری
 ذرتی و تیزی هموار
 آه خرد که کاشان و حسیکت
 لوری بچه دوست کوفی و شوی غار
 یک بسته نداشت زده منتر و نغم
 لیک همه حال ترا کاد و بخردار
 که خدمت و دقان اجده عین بوی
 اینجا جو خرابنا رهی و جو خرابین بار
 دقان اجده احمد کس را که کپاد
 بجهت در مردی و جو بسمار

سین کله بر کله نی ای، دل تو
 تا در دهر با زمانه کله نوروز
 سین کله با کله نوروز مینداز
 رنگ کله نوروز بر رخ میندوز
 ای چشم کله نوروز بر رخ رو با لده
 بر دهر از از سر فراز و خردوز
 که سر و کلت خوانم با من چکار درو
 مغز از سر از کبر و رخ از کینه میفرود
 چون سوزن با ریک تو ساید من بجز
 ای که کله نوروز کله از من فرودوز

تا چون تو کله دوفتن اموزی خرم
 بر دست و کربان تو بزم ره آموز
 زنی بر سر است اینمه اندر ماسق
 ای یک دل و جانم تو خمر ساز و خوی
 خواه اسبفت زین کن دبر مهری تاز
 خود تیغ جفا خسته و کین روی تو ز
 من بر سر میه ان تو گرانم چینی کوی
 و اما ز کف بحر ان تو عظام خیر کوز
 کرجی بجز بر گشت چه امروز چه فردا
 در دلو خوسر دلو چه فردا چه امروز

کنم روی دبا مه در دهنه قیاس
 در کنم بر مه در دهنه نم بار سپاس
 مه در دهنه اگر چه رخ ادجوی شب
 پاسبان همه بکار به ندی لبه پاس
 چون رخ او بنه ماه و شب به یون
 گو بکده غنچه چو در سر است و در کهنه چو
 ماه در دهنه نه العوقه و چشم در رخ و زلف
 عوخر ذر کسر براب و کلک در دست
 ماه در دهنه دل عاشق سکین کند
 ز بهای غنیمت داند به ساز ذری استر
 ماه در دهنه نه العوچک چینه میم
 دهن شک و درو چینه خضر و ایک
 خواست چینه خورینه در ترس از آن
 که در چینه خورینه کم چشم و داسر
 کیسه خورینه بر ستان باطل کند
 هر که در تیم بهی آه از ذی ز قیاس

کم از غیرت معینان نصار و بیغ
 قبله شان تا بهو صحر در تیم بدک
 هر که خرم بر تیم بدس نکند
 چه در بارش روزن ز نم و دوست
 ای امیری که هیچ عمر نیست
 که توان میو نکند در دس
 حسن عقد و کمال و ضدت ترا
 ز سه تیز دم کسر تو تهر سر
 آنچه تیرا سرور است به هم
 ما آنچه تیرا سرور است تیرا
 هر دو را ضم کن و خطی بر سر
 که بر سیم از کران بر سر

کیر است مرا که بکوشه ز نام کسر
 هر که ز بند خورینه میه است به کسر
 که چه چون زخم حسگر کنی رویم
 بر که حسم فو کند در نیام کسر
 کند بسوی ادخ و از کوش نشود
 که آیه از غلیظه نبروش بیام کسر
 بر سنده مرا که چه کرده است کس
 بیزار چینه نهی ز عدل و حرام کسر
 گویم که تا بکوشه برض نایه از خار
 هر که کشف بهر تیرا ز عالم کسر
 تا روز استخیر با نه درو مقیم
 آن شرم حتمی که در افقه بهام کسر
 کیسه بر غنچه زلفه خور بودی
 آیه دل مرا که بگردد غنم کسر

بگیر کون بستم و بنشته در قعر و
بزارم از کوع و بگو و حیا کس
گر گشت کیر برون از بهر آن کجا
در هیچ وقت نشنوا اگر کس حیا کس

سطلان کس بجه که بیدان آب کس
میدان فاکرا از بر الجده آب کس
فهرس صنع و قدرت او کتر دلب
از خرم جزمه غده و از زنده کس
بر فرق کرده و سینه دست درغان
اویزهای در کینه از قهرای رفس
از روم در زنده و از سب کس
روم آفتاب اید و راه را حبس
با آفتاب قمری ماه را
روم و حبس روان دمه و افسیم
شانه در منزل کوه خوس خرام کس
روم و حبس کوی دمه و مهره بکوی
سرخ شاه بند کس فامخته خوش
چشم بزمانه با بر اثر کینه
گر چنین حکمت نه بند ز عدل
سر بار او عامه و پنا بندش
کریه خرد عامه نه بر سران خری
سودا غالی که خرد بر ایم از خری
تا آفتاب و راه بر آه ز کس
دعی کند خندان و در هیچ نبه
تر آن که دست کیر در هیچ و از
عطر

این

ان پارسه نیست که دست او کند
برنا خوسر با کسان دست ما کس
و آن پارسه نه که بگرد بفرود غضب
بند بهار بیخ فراز و نوب خشن
است پارسه که توانه آفرید
مهرت بهمان و مغت زین ما روزه

از آنکه پیسه کجا برکش ره
بر جرح آضای کشته کین برکش
و چون مغان آن کز آن بسته را
بکند بجهت شانه بچوبش
یکه توانی درسته ابر صر صدم
این دبه تا بهاد و کرد کلمه عس
تا چغره کینه من لعلک پلک
خود او در جرب سپاه و سپاه کس
ای موزنی بوزن و حیدر جرب کن
زان موزنی که از تو تر باز نندش
آید با کمان بر بوسر کسیرت
کجا بکسره چشم دلت کم کس

ز در بزرگان به از قصیر و کیر
قطعه سر نه و عذب چوبک و کسیر
صدر بزرگان نظام دین بختند
کوس کینه قطعه در بر او خوش خوش
آینه بودم که تا بدج تو ای صدر
سره کار کتم بیک منقش
کامه با مان تا سراسر تر بهم
کامه خزل کوی بر تیان بری و
فاطر مر عرض دلجو بسخن را
عارضه بت رسید و کرد ز کس

خواهرم غرض دلجو سخن را
 عاصه تب سید و کرد و کوش
 ستم نم بجز زنجیه برزدی
 کز لطف تبار تیر بود در کوش
 یک در نیابت اگر برانی بفرودی
 رفته به من جان و بر دیده به آنش
 بدول فرمای هر سه تو کوز کرد
 تب زین اندر به است سکه و نونش
 بر ستم و بهتری نصیب تو با
 چه بود تو بجم کل طغی در دورش
 ادوی غیب خرم به سال از این باب
 چه بود برزدی چو قبا با چه کوش
 خانه خرم رفت بجز خردک گویان
 روی یکا کمان و جز و کاشش
 رنگ و در کن ما کسوت رنگین
 خواهی اندر رخ فرست و خواهی ایش
 آب کمان خوشی است کوش ای صدر
 خوش زدی کوش با سینه بران کوش و خون

سسر دین ای که در با تو سزد
 سسر رخشان و کینه بر کوش
 در جهان هر که سسر دین لقبند
 شاه این تو خدی حضرت کوش
 تو نشسته بصد بار و سپهر
 پیش تو بیتابم دست بر کوش
 جوش اگر چه بر کوش پیروز است
 فریاد و نه نیت اندر جوش
 سیدن جانشی جوش لقبند
 مژه بر سمد هر کس از مژه جوش

تو خدایه بشیر دین لقیان
 ادوی صورت و دلشسته و ش
 سسر کردن سبتر و بطوع
 بر زمین ارز و طلد مغوش
 تا مملکت کنی با ط و را
 بسم اسب ادم و ابروش
 بوی لطیف لطیف لطیف کینق
 از منجه چو منک در آتش
 از طعم و شراب جو تو هست
 از را امین ز جوع و عطش
 که چه سسر نه ابر عام سو
 از کف راد است و ابر و رش
 ساند از جامه فانه تو برد
 اطلس و خزا و کوز و کوز رش
 هر که بر تو کله تیر سستو ال
 اگر اعر بود اگر اعش
 نشانه رسد دست و صواب
 همچو ار سست و قبضه ار اسش
 آن مصعب که از تو خوبت روی
 بیخ رو زنی که منت از آن باشش
 یافت تو رفیق سعد رز تر ا
 بزر بخت بر کش در آن عشش
 تو بجزیر در کوه وضه کن
 هر چه آید ز تو خوش آید و کوش
 از بر خود تو بر تیر و
 که بر او زمانه از تر کوش
 دست سحر عجز بود بطلد
 سوزنی سحر سحر دست نخش
 چشم خضر بنور چشم ملک
 تا نیاید نگاه کردن عشش

تا نظر از جنبه چشم بر تپو نشتر

چون دران نشتر دیده اختر

رمضان که در روز کت را که شام
 یک دست بر لاله است و در دست قناع
 آتشی را که میزد روز کند روز به بند
 ش مکان یک لحظه کند بست قناع
 خوشتر است از لب حقوق به در روز کت
 لب آن کوزه بسکین که در او دست قناع
 مایه از روی آید بوی شست بطبع
 که طبع کرده بود بر سر آن شست قناع
 روز در آن ران میخ که در کوزه خند
 ز آرد در سحر در دیده دل حفت قناع
 ای دل نیست فرخون ترا احمد سرخ
 کعبه با سنگ دست تبت بست قناع
 روز تا مکه از بهر سر خان ترا
 در یک کوفه متواتر بنیشت قناع
 لشکر آردی سینه مهان ترا
 بر سر خوان تو پر شای شکت قناع
 بر سال آمد و سرست می عهد تو ام
 سازد آید مردم بهرست قناع
 روز از آن خفق تو غایب تو چه بودی
 بر شب نگاه در راه کن شکت قناع
 بقاع تو در از گرمی روزه بر به
 بکد چنبره وار سبب دی است قناع
 که خزان بر کوزه در بر سه سنگ
 چنبره ابواب کوزه چو است قناع

دیده حسد و به خوله تو بالا حبه

هم بران کوزه که از کوزه برودن حبت قناع

شرف دین محمد است امر شرف
 و در طایر سلطان شرفیت اثر شرف
 آنکه جاسانیم علی ای طالب را
 بقیامت شرف از دور بر اثر شرف
 و به چو نسبت از چه شجاعت کند
 تلم او کند روح شامان در صف
 سبت چو ندیدیم از صف بحر علم
 در میان به که تلم آید چو در صف
 چون بوی دل او بر سوال سطر
 تیر غار بر هر دست پر فاش و چو
 رکفایت تعلیم خویشته در زود به بیان
 تلمش خویشته، خویشته او کعب
 بکف رتو شو خویشته، خویشته بخش
 تا بیان دشمن را ز رسانه صف
 بتلف کردن سوال کند رعیت سید
 سیک ای شوش صبر و سوال تلف
 سبت در عهد سلمان بی که بودی
 بی او ملک سلمان نیز آصف
 جنین کیوی او سپهر روح الفت سبب
 سایه او متلاثر کند از سینه سبب
 خبر هشتم اگر روی از کیوی او
 بقاع محض صف
 هر چه بر لفظ پسندیده او رفت در دو
 پیشانی سخن را به از آن سبت گفت

روز نه گشت هر سخن از بهجت او ، آید آتی او تا زه کند همه سلف
ای با این صفت کس از سلف ز بهیان ، کند یاکسر جز بگردد و لطف
ذات ترا کرم و لطف برشت خدا ، اگر می بدهم از خلق خدا و لطف
همه خلق در ترک نیت آنکه بنید ، که بود آفته شکست از پیش رفت
خوف آن راه که حقد و حسد تو ، آتش افروزد و آتش خود کرد خفت
در جهان دشمن جان تو باشد آید ، خارجی ندیدم از نه نیست بفرشت
در ز پیشک تر دل خود کشف کند ، در زمان زیر دوز بر سنگ خود کشف
نرسد کبر سلف بر تو کس را بهیان ، و ز بر ز که تو نه خود کس کبر سلف
خفت همسیر بگم و بنی خاتم علی ، پی شریک و تو به از عاقی و از خفت
حرفی نیست به از علم بر نه در گیتی ، تو بهین بهتر که شایسته تر از هر چه حرف
تا روان چه بود تو را از غر در کس ، بوی نام بگرد و حضور و لغز

قصر جاه و شرف عمر تو بالا امور

تا بفر دگر برین بر نه هست قصر شرف

تا که ز کس تر نیک آنکس نیک ، بر آنکس نیک خانه طاعتی از نیک نیک

بر آنکس نیک لغز نیک ، عدت نهادم بر لغز بکنید نیک
رکنیم و با نیک احد کار دار ، آخر چه کار دار کنه با نیک نیک
کبر دینک در سر و موجب به ار ، که کبر با مال شو دوست بر دینک
بجایه شوخ دیمه و نه شرم گشته ایم ، پس نام کرده خود را آتش در شوخ و نیک
اقرار کرده بر کنه خود بهتر و دگر ، نه شرم از صغیره و غار کبر نیک
هر چیز نیست در دل ، چا کبر بجز ، چا نیکه نارسان چو کمالم بر نیک
در پند ترا زوی اجمال علم است ، طاعت دانه دانه و عیبان نیک
میدان فراخ و ضعیف ام و دلیر وار ، بر مرکب جهاد بر سر سینه نیک
با آنکه جنگ ، ای به ز رفتیم صلح ، با آنکه صلح با به پذیرفته ایم جنگ
پیران جنگ نیست و جوانان لغز ، در جنگ جامه الم و در روش با نیک
جنگ امیر گرفته کریمان عمر ، ما خوش گرفته دامن از دامن نیک
آینه خدا می شناسی ز زود ز نیک ، ز آینه خدا می شناسی ز نیک و نیک
با آنکه چو نیک بر آینه رحمت ، و آینه نیک بر زده از آینه چو نیک
رومی غن ما ز در حق و از محمد ، ز نیک گرفت و باز به و می هر نیک
ای که کار دوزخ عقیده ترا ، از لغوی و نیک بعد میزیم در نیک

ما از شمار آدمیانیم سنگ دل	از مصیبت ترا که دار چاهیم سنگ
اونک دوزخیم بزنجیر مصیبت	دوزخ نهند و ما کنه لغت نهند
ما بهر کوش و نهند ز دوزخ نبات	کز سهم آن نهند نه نرسان دانه
بنا قمارخانه و بهت و اندوه	ما سکیان کفر زاهد نقش بینی نند
ایمان کلید جنت و دوی نندانی	دندان نیا زک نینه نه نند
چار درک است به دوزخ زنده	دو هنر و رحمت تو کند این درک
ایر فخر و رحمت تو موج میزند	نبود در اسفینه امینه مان کجک
ما را بهشت است بجای دگر است	مهر بردن ز خاک بهار دگر کجک
در کام اصدت سنده در هلاکت	در عهد لبه اند ز رنگ
در عمر خیر و تو خیا در ده ایم نندک	ار به نریک سنده شاکت کن نندک
در ملک تو پند نکرده نند که	مغز پسته خنجر و خون بهیر نندک
بندگمان کوی خدای عمر ز دند	آه نه که کور سده همت به نندک
مغز بر که نشت بهر از کاکان	تا کنگ ن جوج برد کس دندک
از بیم جوج خیر بر آید بر جوا	ز آنجا که پیش از آن نند کس کجک
بیکان آن خدای نند کجک نند	شماره درسته نند ز غریب دندک

معدن بر دهنه و شب بی و ابرک	فرعون نند حکم با ارض بر
خاشاک دار بر سر آب آه از خشتک	سده میر روی نند در بند خفته
فرعون نند از عصا آمد از نندک	چرا نندک بشه هر نندک از عصا
کزدت دید خنجر لبه کنگار کجک	با آن دو کنگه منزه بود جسته انگر
سنان ز دست دید فرزند پلنگ	ای سوزن بر لب انبست سوار تو
تا دید از تو دین ستان نندک	این ساشتر نام آخر کز دید
ده نامه حرکت خانه کنه کافر نندک	بیت المقدس است دل تر بنورین
کم خای ز آرزوی سرود جوج نندک	مغالب که کشته ز کوی بان
نزدیک ابر عقل چه مردم چه نندک	باید با حق به سر که باید کرد حق

در راه دین حدیث درشت و در کوی
مغز دین بجز کجک و سلس و در کوی

ای ترا جوهر سما در هلاک	صد درین صدر جوهری لبان
حوت سین بجر مشکین	چون ربانی ز نیش نشت لبان
یک بهمت لرزین نندک	بند و از تصرف تو بر دون
بهر آتی طراز طره نندک	گسوت دولت تو در حرکت

سک جهان تیغ گرفت تو سر بر سر بگیر به ملک
 حسدان تو ننگ و تو رطبی از قیاس رطب نباشد ملک
 حسدان تو قد صفت خوانند و ز نور فاش نراند ملک

نیک صدی عیك عین آ

چون در ختم شهر چه خان ملک

از بار جرم خرمی نه گشت لنگ آن بچویم کنده دانیسرو چرخ ملک
 روزن کر نام کجیت کر نوم خراک شد میرد و خجیم به که لنگ
 بیت خورشید شکر که بر زکامت نشکر ازین چه پهر و خیم که بر تیر چنگ
 خرم چنگ شیر شکر که بر خزرک نام دلق گرفت لقب قبیل نام ملک
 خرنسک خجو کون در دیوانه لشیر خزر بر خنده بوی باری بکر ملک
 کرد که سر خوام و خالید با چنگ خایند ملک مارخان از خزان ملک
 در با سبای که سبلا در و به سر به سنک خرم شکر بگویم برین ملک
 خواجه زمین زاری و از فقه و به نام تا کوشه زاری زمار و به لنگ
 خرم حوسیت پرسم یا شعری است کس ایچکون کرم به جرم و شالندک
 که خورشید بکله پسر در کس در وز کردی کند مرد کون پسر صفت ملک

بس کون دکون بر کون پسر وی است انصاف کون کله که بستند به زنگ
 در زیر بار زنگ هانا بکود کی کردند کوشه رالوب از ناره زنگ
 کرد خرم میره با سسر و میم او کرده بنه پر دم مر کله و تنک
 با دلیان پلکسر کری هشتم کند کردانه و نه انده شوخ خردی شنگ
 خواجه مکر که میر کبابی کنار که از میره میکه کرد و این آمدت ملک
 کغم رسیه میره بتو گفت نازدار کغم مر لو کانه من گفت چنگ ملک
 تا هب تنک بسته بکرم ز معراج یحیایم از خوک جرس بچو چنگ ملک
 میر حمید عطر امیر سینه عمر کزینک عطار است تو کفر بر او ملک
 فرسنگ دان پهر در ملک شاه برق پی سسره بی نظیر بتدیر و به سر و ملک
 مستغرق نیم دید اید منک در نغم از غم نجات یا فیه چه قوم از ننگ ملک
 ای ملک منکبار تو از میر و از صیر بر روی بلام سسره بند و زلف ملک
 این ملک تو منک از رنگ بوی نام آهسته و زاینه علم و عقدر ملک
 بنو عجیب ز دولت شاه ار بنم او کرد در حق تمم انکور بر و ننگ
 ناظر بهشت دیده او بنیاب ملک واری ملک دوران از نور و ملک
 ساسکیم از باغش مار تم اربابای بوی زجای بر کفری لصد ملک

انصاف و عدل است به پند و آری تو
 برویت از جهان همه چو دریا و نیک
 در دشت دگر و پسته بهم شیر که چرخ
 شیر و دیک در جهان کور و کورن در
 در بهر تک سیهات مردم نهانم حق
 مرد کیا بهم و علم یافت نترسک
 به خواه نت مردم هم مردم از قیام
 از پید تا بر پشه دار صوف تا کلنگ
 که لطف در دست بمردم کیا رس
 مردم کیا مردم کرده به در نیک
 بیکان غم یسینه به خواه تو رس
 که اگر کسی سیهات کند از بر خودت
 حق تو سدی خزانه ارزاق ابریم
 کردی در خانه ارزاق به بندت
 در بحر رحمت تو چو زورق روان کم
 در نظم معرفت بنوع هیچ روی در نیک
 مدح خواطم کند مر مرا را
 تا بر کسم سفینه مدح ترا بچک
 قضین کم قافیه است بیست
 از شعر خلیف که بخیر چون بنیست
 کف اندر انکم هر کون است علف
 تا سر در کون نماید از نهاب کینت
 در رحمت تو لاله شاد بار شبیه
 در رشته کردم و سگر محبت به فرشت
 سگر بجام سید جاست نرسک با
 تو درن طو و گم او در غم و غمشت

مهرت این جهان بر من و شعر فر کلام
 ای سرج با سار چو کمر کفته به در نیک

بکاف که بروی که اروی تیر خجیب
 به شک غزنی که سرت با لایر سست
 با سرت سینه و از نیک که استری
 از نیک کران و سر دبو سمت سست
 بر خوان مردمان و قند شور با زنی
 در کینت از خولیس با خوشی بجک
 زنی خوان بر کست ترا چون کس
 بر بر روی چو مقله از آنت بود نیک
 که تو که در سقا فراحت مر مرا
 بر خوان خواجه تا که ز نغمه خجیب نیک
 اکنون کج که روی ای غم قلبت ان
 کت و سکه فراخ بود لقمه به نرسک
 از کون نیک زنت حکایتی کجا
 ای زنت هر کس ز غراره کنه غرمت
 با سرت بخت قلب زن خود می کجا
 به دار سب او کعبه تو با نرسک
 چندان کجه گفته زن تو ز نیک
 که شمشیر بنا به پیش از سپه نرسک
 به سنت تو سرج جناب و نیک
 در کون کرد در دونه انیس نرسک
 بر نیکت سرج جناب به نرسک
 سستی تو کینه دار تو از کافر نرسک
 ای سر تو در کس آن کنه به نرسک
 سست به است آن حدیب کس فرودش نرسک
 کار تو با سرش و همه کار تو سرش
 چو چون کمال با وی و کور رزق تو
 همواره زمین نهان که سر کد او نرسک
 آب تو از طغیان و کسب کار سموی
 کم پیش تو پیش و همه ز نیک تو نرسک

سناک پک تراى خواجه احمد سناک
 که چو جان توام پاک ، تو بول پاک
 سر ز انجا بستم بهر که خاکپا روت است
 و گر چه بر عهت بر که دارم از سر اول است
 بچشم فرخنده که تو تیا سترند
 و در چشم من تو بهر جا قدم من بر خاک
 من انکس که چونم بر لب تو غمی نی
 لغو نیالو ابدی خست بر تر خاک
 بختجوی دلقای کار فر بهیر
 هزار غیب را پیش بر در بر خاک
 حوام زاده سر و شوخ چشم و قلند
 فکوشید و محراب کرم و دلاک
 هزار تن را خورشید برده ام بغراز
 هزار تن را کوسه از تمام بختک
 کبوی توخی و پیر می و به اندیشی
 اگر بماند فریب چتم و چالک
 ستر بر امانم که بر نه اندیشم
 نه از زبان خداوند نه ز بیم ملک
 گو که در من سرش کلمه افتد
 کم بر آینه را کشت زیر خود موک
 مرا بواب نه بهت بود پس چنین
 است المیسک بزنه دان کنی لاک
 کن تر فرق ز پر و جوان که کلمه فرق
 کن کمال کرسنه انکور طیفی ز بختک
 بر آینه که یقین بهم آنچه گفت مرا
 یقین شناسم و در گفت او با شرم
 همه حدیث بیوط و بیله خاتم گفت
 همه حکایت فریبه از غیب دنیا
 رفیق و برنس فر بر اندر طیب است
 حکایت خوش و خندان به بختک

ب با بوالهی مهره باز است دم
 کلمه کفر من نه پاک و دیگر پاک
 بر صفت که منم بر کجاست غنیم
 که گنگ نایتم که فر بختی دارم آنگ
 درست شهر به با زمین لغت درند
 در این همه جاک یک را بر پاک
 اگر چه با هر دارم ترا شدم غر ،
 و گر چه با همه زهرم ترا شدم تر پاک
 بختک بر چه اکنون چنین چو سیدانی
 کلنگت تو بدم نهفته در خاک
 و گرنه کار تو جز بر لوف من بودی
 لب لبه بندر روز خفته را اوراک
 مرا عشق تو می متهم کنند در دست
 و زین سخن نه شکوه بهت مر مر او پاک
 مرا مقابله خضای خوشین بنید
 چو همیشه در بر سنگ و چو بر بر سنگ
 مرا که دست خفه در پیرد از بختک
 بزاره بدل خوشین میار تر پاک
 به ان کفار را فر عاتم بروی تو بر
 و سیر اوج منی من الدی تقاک
 اگر صحبت پیوست ما شکر کنند
 مرا السلام فقر ما من فر بنی پاک
 ترا شدم زمل پاک بنده د مولد
 مکن رجیای سیدی عا مولدک
 ای روی تو چو چشمه خورشید در صحر
 از لطف تو زنده شد تیره را مثل

کجای زلف آتش اندر خفته برود بنهار روی آتش اندر خفته مندر
 کردی و زلف تو بزبان هزار بار اندر توان کشید شب در روز با دل
 ای دکنند زلفک تو معقه فریب دی در خان ابروی تو تا وکت حید
 پر خسته که رهت تو جز مین میند بر لبه که که گزینت جز بدان مندر
 پنهان چه شوخی جزع تو اندر است پیدانند بگویش نعل تو امبر
 ارجو که جزع تو رخ تو از ناز نغزود تا بهره یابد از خوشتر نعل تو نعل
 در دل را بر دست که باغ بل کمنی در جان مرا مار که با تو کنم جدل
 بر چینه در جدل ضنا دست است با فر بر لب ز بجای جدل جدل
 من شیخ کلکم ایجت و با دم جزای کرده است کتیه بر فرم موم مستدل
 بر هیچ ملک کتیه نباشد و را مگر بر کلاف سینه اللہ صاحب عبید

آن صدر دین دنیا کائن خلق را
 دینی بعلوم ساف و دنیا ن از علم

ای صدر خاندان رسالت سید
 پر سیدم از تو خلعت و تو نعم ز تو
 در زیر نقره عین تو کردم پناه نهد
 در چیده دامن از میر چهره آفتاب

اندخس سپهر لعل محمدت بود پوشیدن نماوت تو نیست عمل
 هم بصد هزار زبان از تو شکر گوی بر خدمت تو خفته بیصده هزار دل
 در صده هزار سال کنم خدمت جان بپشم دامن مقوقه و نهر منن و خبل
 خسته ام شمع و در خر حشر گردنم از زلف تو در زلفه من فصل
 سه ماهه ز غم تو بشن بروم چه خواهم شدن بوی سحر قد بر تهر
 به خدمت تو خسته شوم تو ام سر در نعل کین بجز جان گذار ترا به مارسل
 لکن بر شهادت کنم همه هواج تا وی زمین بگذرد و فروری کبل
 تا باز خدمت تو رسد مرا خدای ایجا برم که بپشم از انعام ده سبل

بر تو دوام نعمت حق بگسته با
 در زمین دوام نعمت تو با کسر

ای خداوندی که از لطف تو جا آورده ام
 برست رویش نسبت تو از رویش چندین
 که کسر خواهد گواه از شرق عالم تا غرب
 ز آنکه حق لایموت و نداری شبه و مثل
 لداله آورده اثبات الاله و مر
 زانچ بویتم کز به بارگاه آورده ام
 هفت شاه از چرخ و از انجم سپاه آورده ام
 بنده کانت را خداوندی که آورده ام
 از صفات پاک که چو حساب آورده ام
 عشق الاله و صدق لداله آورده ام

تو یک اندر حساب دین شرط بند کے
 پارٹ ہار شتہ اندر کردن چھ کر لیم
 بیخ کہ روزی خدمت ہمیں پناہ سال
 پے رمان بھدر سیرا مان فر در آہ دین
 کہ خطا کریم لیا از میرہ دایم می کتر
 کہ چہ بر ذوق فر از خدمت کلاہ کبیت
 کیسیاے بھو طاعت چون کیا بر مصیت
 ہشر و آب از دل و چشم پیرا آہ چنک
 وقت برناے نسبت ہار و چونے کردی
 عذر برناے بخرام وقت پیری کھشی
 تو کھو لاری خدا ونا کو کھ کار مز
 کوہ کہ کردن بخصت گاہ کہ کردن مطعت
 چار چیز آدھام است آکہ در کج تو نیست
 نیست پہان از میرہ نقصان تو میدانی کہ
 تو بہ کر دم تو بہ کر دم لطف کن رحمت ہی

بادل کیتا خود پشت دنا آدھام
 سنبہ در بند کے پارٹ آدھام
 ردیوی در کہ تو گاہ آدھام
 کمری کردن کینس فر براہ آدھام
 کوئے از دل بار و از میرہ میا آدھام
 دینہ کردن و ذوق پے کلاہ آدھام
 چون ستران روی خود سوی کیا آدھام
 کوئے اندر دوزخ در پناہ سیاہ آدھام
 ہار و بریم ما کون صد آہ آدھام
 چون فر و نامزم زبان عذر تو آہ آدھام
 کہ کنہ کر دم امید اجتباہ آدھام
 کہ کنہ چنی کرہ و طاعت بچو لگاہ آدھام
 میر و رحمت و عذر و کناہ آدھام
 چوب قدر کر بوی فر و آہ آدھام
 چون بر لگاہ تو خود را در پناہ آدھام

پارٹ ہالین سناست از میان جان بصدق
 در سہ شدہ از دل صافی صفات ایک تو
 سوزنے القاب بھو دارم کینس بکرم نام
 پارٹ ہار کہ لاری کوئے کتر بر زمین
 کھفتا بر کردار خود کو آہ آدھام
 زار بر ہی کہ تو دانی ہزار چند انم
 با کھا بر ہم در زمان زبیر تر م
 تن منت چوسٹھا مصیت فری
 عندم نیست لغوین خواجہ رام چن
 بیک صغیرہ مار ہنہ شیطان بھو
 بر بہت دانہ ومن دانہ بین و گویم
 میرا غمناہ تا عتر کبھرت است
 میرا فر و دل مصیت کنت
 کہ نہ دانہ بلانم جام در نام
 میر اللہی بر نام حقہ بجنب نام
 از آنکہ خواجہ ہزار فریق و عصیان
 کہ نہ بر فر و دل و ارعوضہ کند
 از آن قبہ کہ حریر ارب و دانم
 ہی فر و شہ دینج بہا ست نہ فر
 بہین جہارت ازو ش دان و خنم

چون در از بکر و چون یک حرف زچاہ آدھام
 از سہ چون شمس دار بر لمان چو باہ آدھام
 خوب ہم کہہ کر دم پناہ آدھام
 مرانہ اند از این کوئے کس کہ من دلم
 خدای دانہ از کھار و پناہ نم
 من از قیاس عندم مطیع سلطانم
 کہ من تبندہ تن خود شیر را بغز نام
 بعد کہہ کون رہنہا سر شیط نام
 اگر نہ دانہ بلانم جام در نام
 میر اللہی بر نام حقہ بجنب نام
 از آنکہ خواجہ ہزار فریق و عصیان
 کہ نہ بر فر و دل و ارعوضہ کند
 از آن قبہ کہ حریر ارب و دانم
 بہین جہارت ازو ش دان و خنم

اگر بسج خود با سیک به امروز
 چنان نم که جان روز حشر میرانم
 منم به پیم نیک کم از سپند انی
 به چند بهر اند هزار سندانم
 چه بایه سینه سندان دلم ترا حکا
 که در ترازوی سیکا کم از سپند انم
 ترک شرد با تیان خیر دارم امر
 میره خالف امر است ترک و تیانم
 کند بنیان آرنه بند کون عزیز
 من از کنا . نیارم بوز لسانم
 بر شرح تیان محبت نیامم سیدی
 از آنکه من بی شرح شرح تیانم
 نش نه کردم محفورا بگونه کونا .
 نش نه چه که بر خاطر تیر خندانم
 سیه کردم دیزان حشر خود بکناه
 از آنکه برده دیوسیه . دید انم
 ز بس کنا که کردم کرلم را احد
 خجالتا که بنزد کریم بر خوانم
 زبان بریزم از فرد دوست دارم
 که آنچه کرده بزم بر زبان بگردانم
 کسی بود که در حق از این نیک گوییست
 دیدم که بین بریت و بدین ستم
 بحق دین مسلمان ای مسلمانان
 که چون بخو محرم سیک به مسلمانم
 بعضند حق محرم تا بری نوبتیک
 بر آنک امر چه بزم سیک بر پیمانم
 رسول گفت یسار از کله توبه است
 برین حدیث کس از تابت مزانم
 ندون و بهمان گونه که توبه یافته اند
 چه مانع است مرا فرغ ندون و بهانم

چو باب توبه نه نسبت توبه توانم
 چو بنی که که کردم و تو هستم
 بر لب توبه باره شرم مجاز و وار
 بسرت رحمت از تو فراخ میدانم
 ز بعد توبه در آیم بخدمت علی
 به آنکه از دل و جان دوستدار باشم
 جز با شرم ز پر کز نزلو مسلمان
 بر چه مسلمان اندرسان مرا حکا
 بعضند خویش مسلمان زبان مرا پند
 بر کن زستانه از بری جانم
 بحق آهنگان لاله آید اند
 چنان بپیران کین قول بر زبان انم
 حکیم طبع سخن بود و کریم و عظیم
 کریم دین که کردم سه از تو دین کریم
 کسر ز هم بقیان ز نسبت چون تو کریم
 کریم دین بقا نندیک جهان بیکم
 زیر صفت سانه ز دور صفت کشت
 نظیر تو نتوان باش نهفت اقیم
 امیر محرم دشمن عی بنم احمد
 سپهر دولت و اقبال و صفت عظیم
 کریم کرد و اگر جنیت بزواب لیمم
 کریم دین که کردم تو مؤمنست چنانک
 دل بگشاید من لیمم رحمت
 جان سبب که کف داد توبه انیم
 نسیم بر تم سگبار سحر تو
 ب حوی شبه ریز و بقدر در عظیم
 رصه طایفه از تهم یک شبه به
 که ریزد از کله کله توبه صیغه سیم

نسیم شکر لطیف ز شکر دادانند
 که سرش زان در از حق تو بحق نسیم
 گفت چو بود کوفه که حق عالم برست
 و کین دست روزی دلخیز ز نسیم
 زانند همدرد اقبال است در زاد ترا
 نظیر تو ترا نه که شمه عبودیتیم
 توئی میم بانی که هر که گفت منم
 ببال تو بهان گفت خویش گشتیم
 رفیق داری خون دینت خون بقی
 ندیم داری نیکی دایت کیستیم
 مقام هست اقبال را عظیم تر
 ز بی رفیع مقام دگر شریف عظیم
 حکیم را سخن بر حق تو، کاشن
 جای تمیست سکوف و خیمت عظیم
 در این زمانه بسیرت در کیک سخن
 ز بهر کیک بر نشتر بر افکند حکیم
 بر نه و خوانند از ابرو حق و چون
 شان روح این را بنزد و در جسم
 نهاله دام توانی ز بهر صید صله
 نه از آنکه قفشان شو کفاح ایوم
 میم روح زبان ناگشبه بر ممدوح
 بدل زده دل ممدوح را بچشمه میم
 حکیم خویشت و ممدوح جز بیا بهینه
 از این حدیث مراد ترا چه باک و چشم
 توئی حکیم داند منم که بی ستای
 ز بی ستا و سخن بر فرود سهرت نسیم
 از دی گشت بر بوج که هست تو
 چو سوزنی نعیم؛ هم از لقب تسلیم
 که روح در که نماید را بوقت طبع
 لکشم روح تو آرم بسوزن تنظیم

همیشه سخن آردی را بنظم و به شکر
 بود تصرف، خیر کردن و تقدیم
 کریم بپسند که انبیا روزگار که از
 که تو کریم داین است که ام قدیم
 بصدق سخن آردی را مقدم دار
 شنود لفظ حکیمان تحت تسلیم
 شکر زنده حکیمان برود کار قدیم
 که از ز جوهر حکیم از کریم
 من آن شکر تسلیم که هم دهنم
 حکیم را در خوشیتم فزودت آمد
 کریم دار ز فر زین دین که تسلیم
 که فر مراد را مدام او مرا ممدوح
 فر نصیه بر فر در نظم مدح و بدل نسیم
 مرا شرف و اعلی است و تقی
 چو است نشتر بر جسم هر مرت عظیم
 بر ز تسلیم هر یک از شعر من همیشه
 که از ز داند روح در بر زو تسلیم
 شکر همسر سخن او بهر مفضل
 لولا که من زبان فصیح و طبع تسلیم
 از آنکه همسر و مقدم من فر دانند
 بنظم و شعر حدیث صحیح را از تسلیم
 وفات زنده آید ز چه حق در
 صفت کم ز تسلیم نقش بر تسلیم
 بر زو شب تسلیم کریم فر نقش بر تسلیم
 بر خطنه آن کریم صفت ای نسیم
 ای سر مفضل و کم جمال ای کریم
 سزا و ای سزا، عزیز نفس عظیم

عهد بن سیدر آنکه یافت ز حق جاه حسرت با عدو و خیر ابراهیم
 ز بخت چرخ چه ز منم ز پارس مشیر چه بد شد ز کفر و کفر قلم و ز ایم
 بهار کف ساکت عطا ده او سحاب سفید بود کن بجزیر و بحر لیم
 ز نصر صاحب دجوه حاتم علی مثل زنده حکیمان بر سیدار قدیم
 بر سر دریا بر منکر که ز رنه اگر نه عهد در وقت است بنا نیم
 ز نصر و جواد بن دین محمد لیم سخن چو در تپیم او شد که تنظیم
 ز جرجا طرم کاکاه و پیر سینه شاعر مفسر اول بجزو تد تپیم

محبته مفسر اول ز نصر و جواد

سماکت مفسر اول ز نصر و جواد

ای صبر تلخ بر همه احوار تقدم خاک قدمت بر شیشه خانه مردم
 از مردمی است که خاک قدمت را بر مرکت همه احوار تقدم
 زان کس نصیر الیوم بدین لغت که تو علم صبره و دین است تقدم
 زان روز که بسببه که غیر عیب است طبع همه میانان بسته بود حرم
 بهدوف تلوی ای بهنر نام تو پیدا چون تو خلف نام بود که خود کم
 از وقت تو روح کلید الیوم بود بکر بر راضیان همنز آه سوسر کم

بر جمع جهان هم بهر سوسه است تقصید و زلف دار چون بد بختیم
 برای تو در روی نقاب آه خورشید با کف جوله تو آراب ایه تلمیم
 وجود تو هست از دیگران خوشتر بر صحرای قلم چو آواز بر تپیم
 داد از کف را تو خود بد یافت بهر وقت هرگز تسم نمیر آید تنظیم
 آنکه که اگر زنده بود حاتم طای علم و کرم وجود کند از تو تعلم
 اعلی و سزاوار که بر تو بتدع هر بنده ز با بر ایستیم بتعلم
 افتد نظر مدینه انعام تو بر من در تو کجا عسکه گذارم به تنعم
 تو سیر از جمع کریمان نقاب به هرگز نیز به از قوم حکیمان کیشتم
 بر من ز در حکمت در تو ز در وجود نه توقیه خندید کس نه تپسم
 تو صدر که میان تو و من خیر حکیمان از حکمت من بر کرم است تکلم
 آگاه تر از صدر کریمان که نماند چند کنگه نفع در کسبم از کسبم در رضم
 بچکان وزن من چو کبوتر بچکانند و اندیشه کسبم همه در سببم و تقسم
 کان خط ز خداوند بر خواه که مفر از سببم در جنبه تو ریزم کسبم
 در دهم است که از فهم تو رفقه است ز با می فرزند و به سحر در دم
 آن مهم به دل کن یقین دان که خیا اکنون ز کلمه جان که تو در جسر منم

خوشه گندم به از جیح یکی برج
 از پسر میزان و پسر میزان کردیم
 کردم زده بالا اجل چشم حقیقت
 زان پسر که کبر کند لطف درم
 چون نوشته گندم بر خط کبیرت
 در کوفتی فلک به از جیح دهم از هم
 جان دول هرات چو دو کفه میزان
 تونم از سنگ غم و بار قوم
 قوی که چو روبه تیر جلیه کاشد
 بر بسته باغ چو سنبال و چو قائم
 اندر نم و ناز بقا بگفت چند ان
 برون شه از غایت دازده تهنم

حصار تو پسر تو دلیر و سحر
 تو بهر ز شمش و با جادویم

جز آنکه کند کله خاکن را مسموم
 که از جبر حرم آید برت کردن آ
 طبعه آمد و اینک سپاه بر اثر است
 چه بد خواهد کشتن حقیقت از بریم
 من آن کزیم اگر کسر بر غم ز کوی
 ز بی سپاه بغیرم خبر طلیعه قسم
 برانج را با پوشیدنت لمان بخ تو
 همی پر شد عدل عمر بطلم سدوم
 بگردم بگردم بگردم بگردم
 خط آمدت که همچو را کند مردم
 خطی چو دانه اندر کسر دینداری
 خط تو دانه عصمت است تو مسموم
 کله طریقت رخت خط نغش طری
 ردم نغش و کبرک از او شمر قوم

من از خط تو خوام بگفته از میند
 برایه از بر کبرک کما کار تو قوم
 بر آن منم که کله درش باغ تو
 بهر بوسه بر آید ز مرده مسموم
 بر سره سخت کخانه نام از تو طبع
 در کخانه سپهر آیدت کمان لوزم
 نه از زبان تو است باغ غم زینس
 نه از مویه دینم بر سبب سالی محمدم
 جان حمر و جمله تهرنم حال
 که جز و علم دلست در زمانه کلمم
 میان میزان بر سبب کوزه زینس
 که آن کجا اطوار معدت ز با همم
 میان انجن هر مضمون را هر سبز
 بهر چه بر زده شمنه در میان کوم
 که کرم نزار که تاشی پیه
 از آنک موم دله در سخا میهر رسول
 نظر تو ز کریان در بر پیدائیت
 بهر چه هر دو احوی بهر بزی و قوم
 قد کشیده باز سپید خسته
 باز ز خانه پر و بهر حالی بوم
 سخاوت دکم و جود و دمی سسر
 ز خانه دلعه تو شد نام تو ختموم
 حالک دینم پر خورشید را می مانی
 ستوده برت ای کجا ساز و ختموم
 سران عصر تو، و حد و تو ممدوح
 همان در بر ترا خادمنه و تو ختموم
 سخن که بر مدهی تو نظم دلهر شو
 سخن بر او طالم و سخن مظموم

برگزار دانی که بنه را بر سر
 بهت بر کم تو مبر نه موم
 ز حاله پنج سه اندر گذشت و چشم
 که قصه رفیع مخدم چو کتران مخدم
 حلقی ز لیسر لیسر کبر خاضه خیر
 علی الخصوص نام بری به ان معلوم
 اگر چه لولؤ مشور با شد آن بر بها
 ز طبع بنه بهای که لولؤ منظم
 پیشه نام و هم در کام ز کامی است
 بگم بزدان بر بنیان او محکوم

قبا بر سر تریا بکام دل جاوید
 دل و دل تر شا دل عدو منوم

ار چو جان عزیز فرزندم
 ز دل و دیمه و ز جان عزیز
 از تو ار چون سه چاه شب
 بازده مرگست پیوندم
 خاک بر مال که ز پی عالی
 بر تو نان و نان پر کندم
 هر ترا چه خاست از تو
 وطن از خان و دانت بر کندم
 اندرین حب ره که کون
 عاریت دل به بیچ چنم
 چن کمر کرده است بر سگ و نیز
 که خویر بر تو کننم
 خانه آرزو ستر که دم
 دیمه از خون دل یا کندم

عجب آید مرا ز کرده خویش
 کز در گریه ام می خندم
 به صلب تو ار بر سر کاش
 سر سپردی کفان به بندم
 کاشک و دفتر نهاده بی
 تا فرستان ترا بندم
 از سر قند تا تو مهوری
 در سر قند ز بر سر قندم
 کز سر قند حبت دنیا است
 به تو دوزخ بود سر قندم
 از ره شفقت ار رضی نذر
 پر دم بجهت نه سر زدم
 کلاسر فرزند نامه بفرست
 که تو بر نامه تو فرستم
 بجز تو بر فر از قصار من است
 چکنم که قضای بنم
 صبه تو بخون دیمه ترا
 جوید دفتر بجهت ما بنم

بدعا سر کمانه تو
 بر سانه بن خداوندم

ز فرود سراج و دار استم
 بدینا خرمید و بیام
 خرمید نشتر با بر خرمی
 که هر چو ش میت خرمم
 بدل با این چه شد یا او
 پدیدار گشت از خاک خرمم
 هم از شام صبح سلامت دید
 ز اطراف صین تا بان فشم

تقدیر شایسته آریسته سجد بکردار بیت الحوام
 به بهار آمد سالگر ز حق که طاعت عدل است عیون
 خزینه شد از جان و دل دشتن حق در حرمت ماه به احترام
 چنان چون رول آید از پیشتر به نزدیک خای و نیز در یک عالم
 ز دار اسبم آمد این سه رول نگران دارا در اسبم
 سهم بی آل کسیر بخواند بزین زبان چرخ پر دره نام
 در آن خواندن آل کسیر را شه آل سید علیه السلام
 سپهر سالیق جان شرف که است هر فال خیر الدوام
 جگر گشته سینه المومنین که به انبیا در سر را امام
 بزرگ که از در تقادست حق به سلیمیت در بر مکان و مقام
 مقدم دینه است عتد او چو قبر بی مرقض را مقدم
 بجزمت بر گاه او آمدن شاکفتش دینش بفض مدام
 خزینه است بر فقی چون در نماز رکوع و سجود و قنوت و قیام
 غرقید در بحر انعام او وضع و ترفیع و خواص علم
 بر او آید او گشته از جان و دل صفا و کبار و کرام و دل م

بود از کونکوش اهر خیر زبان نصیحت بر وقت کلام
 بدان حدیث که که نه عیون هر که گشته ذوالفقار از نیام
 بزرگان سعادت چون انجمنه دی اند میان سحر ماه تمام
 هر آنکس که بر دی او بسکود از آن پس نپرسه که بهتر کلام
 به یار او خلق جان پرورند بر آن سان که جسم از تراب و طعم
 هر است از سیدان نبی پروردگار از شفقت و احسانم
 همه همشرا که در نظر او بخواست عتد او شال کلام
 کسواضع از خلوت مرغ زبان که بگرداند انکم بکلام
 هر از راه با این بر او بصبر اگر بنده آنکه در راه نام
 ز می پاهت هر که ملک در حق بنظم تو گشته است مشهور نام
 توان ملک دار که تزان گشته دوست تو درستان و ستان آ

تو را عسر چند آنکه خواهد روی

بین است باقی دعا و استغاثم

ای جنت دل من از تو فرودم دی راحت جان ز تو بدردم
 آه دل و جان من تو جفتی هر از دل و جان خوشتر فرودم

تا بول دجان سن تو جفتی من از دل دجان خویش فردم
 ربخی که من از پچه تو دیدم در دیکه من از غم تو خوردم
 بر کوه یازمان یکبار تا شناسم که فر چه مردم
 من سخ دونا و مردی را که چون گشته بیخ مردم
 دل و دل دجان منم بقیقت در شتر در او قلمم مردم
 ای سیمین سرور در فرانت چون زرین نال زار در مردم
 پیاره کنر من از بر ایت در خانه چو کبریا بگرم
 با شکر جهر تو همه سال ز سید وصال در بندم
 با شکر و لب دیمه و دل که دور تو چو بار کرم
 زان آب چو خاک خوار مانم زین شتر سبب با مردم
 عشق تو بجان و سکر دارم
 با همه در بند سکر دارم
 راست آنست که جز با تو دل بستیم جز بدان راه که در دل تو دوستیم
 که کرم با تو با کفین اندر همه هم با خداوند جان نیم نفس بستیم
 ز آنکه حسن برافزودن و برکات هر عشق تو برافزودم در کاستیم

بر کس در ده کوار تو شبت و ناست من کس کرده کوار تو بر خوستیم
 دست تو تو چه پر بسته بر دست جز در آنکه چنین سرو بیایستیم
 کردل از عشق رخ خراب بر استام
 نبت که رخ خوبه بر استیم
 کسری منی برت لطیف سالت از بیت سال چه نیر کم
 برگزینی بقوت بازو که در لکنت تو نیا مد خم
 سالک پشتری نچه حیدر
 دیرزی ای نیره رستم
 ای شهنشاه بیلتک ملک است غم ست چه نیر خلق ملک حیدر زدم
 دست غم تو چه پدید از پیرت آیدیم غزاله منم راست جبار ما یون تو غم
 تا تو از حضرت علیت بخارا برسی عزالدین سرنگار ابرسر از خوار زدم
 سخن آرا بلیه بان در و سر بر ایندیم فرقت آینه کز نیند سخن اندر زدم
 من زدم فال کوزه ال برید بر نیک آنچه من فال زدم ختم بود فال خرم
 فرخ سیک بنامه کر کسر پر تو آب بنامه کوزدم بر آله نه مردم
 تیر بر نای تو در دیمه بد خواه تو بال آه بر تیر کز از نایب در زدم

میراجد زین دین هر دو صد گرام گشته شایسته برادر کرام
 از مهر گرام مشرف از دوز جهان نیت کس را هست که در کجا دکلام
 هر سخن از او را به زشتی تو نیست آنچه در آید بکوشش و آنچه در آید ز کلام
 بلکه لطف تو هست آنکه نیاید خوار بر کج لطف منت بچینه نیاید ز کلام
 کلام دل و دامن تو بود سخا کردن است نه به از این بازی نه به از این کلام
 منور شد از او که هر تو کس در سینه تا بخراشید از برادر کلام کلام
 عام هر در شما صاحب از دستین اینست در پیشه اگر چه این نعم
 منور بوق زمت صفت کوشش گرام خاک کف برتست بر همه چشم گرام
 مکتبش با عالم و عالم تر نه کافی در افق ایست به چشم خاص و عام
 کجاست خط از آنست که در بر خلق با خط قدر دجا به سبب آن و نام
 برت صوابی میر که در دوی آید بر تو بر کوشش غیر از قلم بر نام
 قصه خود را بنظم رفع کنم تا کنی از خط انعام خوشتر کردن من زینام
 دانم در آنی که حقیقت از قلم بر آید
 منور من بقدر رایج کن و السلام
 هر دو فن خضر و سبز کلام و تمام در نفس تو گیم دم از گوهر گرام

بسید خضر و آنکه سال لطیف خلق کمان حذر محمد بن صفی اللام
 در ملک شاه را رسیدین و شش صغی اندر نیابت شومیر انان نظام
 مسترقی ممالک شرف نظام دین برت از نیابت تو بین شاد و شاد کلام
 ایما که چون تو نبی شوم تمام خضر از شرق تا غرب نباشد علم تمام
 کافی تر از تو نیست در الفاظ تو کسر در دست در جبهه شرف و کجا که دکلام
 امید هست در تو بر فقر او من زان جمله ام که کسین دارم است تمام
 تا کار من شود از است تمام تو در شرف چو در یک تو خزانه و به تمام
 زان پیشتر که خط تمام سنگار تو کیم برات سیم در زود پیشتر و طعام
 کجاست حقیقت نموده را که بهما خوشتر به با بخیر و به سلام مع ایفاده و است تمام
 جمیع انصاف هر دو سیم انعام از شرح کشت بنم بر روز و روز حرام
 غم شرح همه بود به از بن کوشش منت هر کس زان برود در کون نعم
 گفته ایم از خدمت سه روز جمیع صبح بصبح بر صبح شام تمام
 بدون ز روز به روز و ده چه مرا بقی شرح هر عدد نام خود انعام
 کون بر نیم شب اشک در چشم از تو چو دام دار زود طلب خوشنوم دام

چنان بر سره افندم ز بهر جمع
که در نماز منم تصور از تقیم
که نماز تو باج در کوع و سجود
بوم گیر هم در برم بگون لام
بر دشمنان خدایم شرم صفت
که کون کرد با تمام در کبا و کدر ام
بهر نماز از گاه اولین کتبیر
در این خیال بدم تا با حرمین سلم
بدی من زین کبریا کس من است
که می تا کند بر من ایچین لام
مرا مهر و تقابست در مکنن کبری
که هیچ خورا بنوعین مهر و مقام
چرا استیر اندام خود کم چسبیدن
بمن مرز تو چو چهره میم و ششام
جو مبرست و این شهر با حضرت جل
بن که من و مهر خردان لذام
حرفه کلبه و همان و طرب دره کوی
بودن به صیام دون به صیام

رشته بهدم اورالعقب بر خوانند
ز می رت در کوفه پربت در بهدم

زیم سلک کجا که دیده ام بر و نیم
هر نیمه کوه که دیده است کان بوازیم
زیم سلک کجا که یک بنداری
هر کرده اند بشیر کوه را به و نیم
کسی بجز که لاف کان به از لکلر
میان کاف که اندر ز لعل صفتیم
چیت در که داریم کرده سببشتر
که الله از لکلر و کلنار شهر و بهیم

فرا او می رسم و نشیب او همه زر
کران او همه خوف و میان او همه بیم
کمر که در میه نسین تو از او حیران
کسی که خرمی برین کند در او تعظیم
بزرگی و بصری بان تر سخن
بیا که در غیظی بان در تیم
بکیده نشسته سیاب که در و زیری
بشیده تر کند تر شسار زر تقسیم
ز می کسی و خنی چشمه که اندر دی
قرار کرد مار کشج و با بر شیم
بر کند سینه ان کوه دیدن و آن چشمه
به بی سیه طرچه و چشمه تقسیم
دیک راه خوف است کس در دست
مگر کیکه مذشر به لاله نفسر کیم

معدل دین سبب اثمار چارگان
کز نظام گرفته است صحن صفت اقم

خرمخانه را، مورد پیدا کرد و بطلام
نیشی شفته که کشته یک نغصه بر دارم
جو خوش و خوب ندبه که بیطاری کند
چرا اند آن خرس که فرشت مرز به نظام
ز تسین خرمنه نه سازم خمره هر هم
بریزم اندر و سیاب دوز چوبه برین ام
مسر و بهر شاری کجا خواب و بیداری
همرا از سنش و لادن و در سبب ام
خرمخانه نه را از لاله کردم گفت سپیدیم
مهر خور که کان را ش و کردم گفت کیم ام
مکو خواجه خرس حرکت از خور که کان رودی
چو تیم خرفر شانی شود در بان سببام

عصا باد به دچو بی بگفت کرد بر آید
 ز پیامبری که سید و حق بیست عصم
 بخوگتم تو بیماری دمن بهار اگر خواهی
 که بیماریت بر کرد و بخور زین مرغ سرام
 بگفت اگر کردی نور خورم اورا که گفتم آخر
 که از جور تو چنگ است با کجاست که گفتم
 بگفتم ای خورشید چه چو تو خورشید
 زمین خورشید روید و این چه از تو که گفتم
 عمر گوید که از من تو سرست صبر من
 دروغ تو می ماند که تا من سرست پندارم
 حار بر نگار این نگار است دمی گوید
 که تا بر من نگار من نگار من حارم
 ناری سیه در کرد میان سینه است
 که از لطایف قیصر فرساید است ز نایم
 بر سینه کوش خرد قبل در منظم
 بعد از دعای بخروشم برست تو چرا خدام
 بزخم جسته و درمان کس زمانت ازین
 که کوسه دم تو نشم کوسه شمشیرم
 بریز بر سر من خوک زانرا دمی خایه
 به تیر او چه ام خدا و خارش که میخارم
 بگردم چشم به تیر تو حکیم
 که در خوک که روزی بگفت از من سوارم
 کیمان سرخول گویند در ز سر خورن گفتم
 نیم کوفه از خب که از المار و خرسام
 بمدقن در اعان سعد الممک بر خاتم
 چو آنه چپ آن کران فدا از تیر پیرام
 وزیرت سعد الممک سبوح احمد را
 شاد همت که به زبان حزب گفتادم
 خداوندی که صد بر آن نمایه که گفتم
 که هر آنکس دولت را در و صد بر او دارم

بسیق خدمت و خزان پر نری چه چو
 حکم اندوزارت پهری را بر و در غم
 سرک ملک زلفان و صد ویرت
 سر قند چو خفت را بعد از شایه نام
 چو خورشید زلف من ز نور و بار با بهره
 جمال سیه از حرف صد بود بر صلبم چو نام
 چو خورشید زلف من ز نور و بار با بهره
 مولد اسمیه فرزند مملکت را اسمیه نام
 چو خورشید زلف من ز نور و بار با بهره
 خردوان سیه و عهد نه اندر خون و تیمار
 بیخ حرمت و است میلا از راه و پادشاه
 دلم در غم نشسته است و دستم بر این
 از این ابرو از آن پستلی بر این فضا در نام
 جهان را غم پشته خدمت من عارف زیر
 که من از کرم صبر و زلو تو خور پی عارم
 نه انم به دم تو که کس را وز پی در این
 سفیر خلیفین کشتن که به با من شایم
 صد او نه اقا اینا سرم اری گفت من
 زبان تو شدم تا از تو هم سیر تو شکارم
 که از نام غم طبع تو با تک مع صد تو
 که از انعام سهراف تو اندر نام سیدم
 در این مقطع سعد الممک بزبان کردن
 که اندک هر دو دلا و زیرک سار و پندارم
 کسیر کون خرسد همان در برم
 تا عاقبت که رسد این کار بکرم
 آن خرسد که سحر سارید من خ
 با نیش خزان را گوید سر خرم

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

میز زین پوشیده بر سر کمر است
آن طین بر دین که چون این کمان بر دم
هم بر دست هم بر فرم خورم
یعنی از این دو در هر جهالت بر دم
زین خور است و خور در آن جان
هر خورشید که نام در خورشید ششم
آن خور را بر غایت سر خور
یعنی دوسر بر سر است
تا که خورشید ششم در من است
فردی بر سر خورم به هر
تا از بیعت بند بر سر است
عاریت خورای نام بر چرخ خوی
لیکن می چنان شد مرغ اعدوم
بر آن خور نام بر دست و من
از چند کسر خورم و از چند کسر بر دم
با سبک زلفت در این سخن گفت
با روزی که در هر اندر برابرم
کویدم که شتر در لیسر تو با
کمانه خور خیر خوش دست از خورم
کویدم که هیچ شتر تو که کوریت
از صد هزار گفت در این است بودم
که کیر دکن کوچه دستم در دست
زیر که شترم نزد من است در دم
کوفه و باز کوفه و کیر و باز کیر
این گفت و بر زلفت و در آن است از دم
زان کون با کون سینه بر شتر دی نام
زین کیر و باز کیر و سینه کون دی در دم
تا کس لب در سنج بان است در دست
خود راه کون او بسیم پارس بر دم

اندز چیداد کی و پاک زاد کی
تا جز خورشید کور در من ششم کورم
ای چه برست در غلب و در بر این کور
تا از چه کور هر تو در من از چه کورم
تا از زلفه تخمه سکنان فیضی
من از ترا در سکنان و بر سیمیم
بیرون زلف پر تو لغزشک زلفی
من تا بر سر بد سیمیم در دودین در دم
بر من کز کز کز و کون ز ابهر
من حاضر کتاب خداداد اکبرم
خود من کتاب جو سبب کز کز
من از خورن کتاب کز چو خورم
تو ز زلف میره با سهر دخی
من کچه دیمیر نام او را بر ادرم
تو لانه پیکان تو در دم او سبب
کون کز کز میره با سهر و کیرم
دست هر هزار است آن که گفت
زلف کفار گفت من از قیر جنبرم
دانه زلف کم از یک آن هزار بار
کو گفت میره دل زهر او حیدرم
هم زیر دست آن در هر کز گفت
من زیر دست نه تک و دست احقرم
از هر خور تو خور تو من اگر ترا
چون خور تا بیار در کس از تو خورم
از من بر دم تو ز من حرف جعفری
کون من بر کون من از دست جعفرم

کیرم کون آنکه کز میره چو این ششم
کیر کون خور من خانه در دم

حسه صفایه را از یاد کردم / دل حر که گمان را شد کردم
 ز ظلم داد حسره را اکثر نه / که در ظلم کردم داد کردم
 آن کردم ز ظلم داد با در / که با سران مردم زاد کردم
 ز خوش رستم و شبید ز خرد / نکردم یاد داری یاد کردم
 بیان آن ز من فریاد دارد / گران فریاد فریاد کردم
 براه که گشتان بالیزی که / بر او هم فرید اراد کردم
 چه کردم از پس از او کردن / بناش را فر بنیاد کردم
 ز بهر اخراج زین ماه / بیخ انگشت حکمت باد کردم
 کوشش از عفران و جوز کافر / کیش از غنبر و شمشاد کردم
 بر در کاهدان کوی خشکی / چو لعل خانه نوشاد کردم
 با نام اند که آغوش چسبه / که بسیار خیز افلا کردم
 بکه در سوزنش میخواستم داد / ازان تدبیر باز اسناد کردم
 بدوریان ستم شده خراب / پر صبح افلا خیر الله کردم
 بران کین صلح ما اجابت خود / زبان چون خنجر فولاد کردم
 روان میزه را خوشود کردم / خرابیاش را با کردم

خبر وستی ذکر کردم امروز / عداوت رفت ریش خورشید کردم
 از این پس طبعی بسته که گویم / مژدن خردا ظن جا کار کردم
 از خردت جوین کند ز غم / تا فرغ رانباخ خرفان مانم
 تاج مرا با طر خ سانهت افلا / در لبم بسودم بجزرت آمم
 تاج من گفت من مغنیف برم / بر زنده که سفند عقد سبام
 اگر گشت یکا خوار که سفند در نه / در زنده من زید من رعمه مانم
 عاج کار سفند زینک و ابد / بسج زانند از انکه بسج مانم
 همه فرزاد کا و عقد من لیدر / بر فرغ عاشق که بیرون مانم
 زنده است در سینه تباش / میشه دزان بجزیر که من گمانم
 رفت سرخ سر و سرودن رای / گفت کار سرد درستان روانم
 کین سیاهوش زن در باب بر کیم / روی بروم بی در مان به مانم
 از پس دیوار تو خرمیت نهان / کام دل تو بود تمام برانم
 مردم سخنانه و سید سید بخور / کام خرمیت آن تو خانه دم رانم
 تو ز کونای جسر رستم مانم / من سوار شش رستم مانم

بادوم خرد سید پیر و بخار گفت
 بر کس ازین که غیب جهانم
 ادر مرادیه گفت صفت خوانی
 کفم خوانم چرا که انم خوانم
 سب بر همه در برم بجز و یک است
 منسردم ز دور حمزه منسردم
 منصف این دستان نشان خرمغ
 مکت نانم از این صبح زبانم
 چون سیر شده آمد از پسر سال
 لغو آنکه که از حریف کلانم
 بزخ خرمغ بچه و چند چو گشت
 زانک بران راه دهم و برت دهم
 کفم از خرد کس نشان بنهار
 دم من اینچا که منصف و مندم
 تا خردم فرستم از پنهان کار
 عادت و خورده زیر بار کرانم
 از پسر دی کار که توانم کردن
 خردم ز صفت میل توانم
 از کسبم یا کسب زان دان دان
 یک نامم که خاص صدر جهانم
 صدر جهان آن کرد که صدر جهانم
 رسم بر اعات و لطف صدر جهانم
 که بر قیام در پناه دانم
 صدر جهان را خان برم که بر اناج
 سینت بر او احوال در سبت کلامم
 این بنیان سبب کفم و خورشت
 در نه کجا بر این چنین خوانم
 کزت نظم مرغ صدر جهانم
 وقت و وقت غدا رسم و جانم

که غلب بر پریم لغوت خواطر
 بر صدر جهان ستار گشت نم
 شمس م آن نشان در که بخور
 از بر جده خود دلیر گشت نم
 مرده در امر علم را که چو بر مان
 هم نشینم بر سر و رسم گشت نم
 خلق جهان را از جهت خبر و صفت
 باز ماند چو گفت باز دانم
 چشمه خورشید از سپهر شمسیت
 نور شمسیت کفشار و نهانم
 ای خبر فرستیده کان بگوئی
 از خبرم بی تفاوت گشت عیانم
 شمس می که فکر محبت
 حجه چنان ثابت گفتم
 زانکه در صفت سید بقدرت
 با وج سبب نام سید المقتدم
 مرغ تو در این پناه پیر کرانم
 زوق در این پناه پیر کرانم
 وصف در آنست که زبان تو گفتم
 من میان رحمان رست بیانم
 مرا کس که تو بی راه فرست
 آستانه اهل زورست عیانم

دروزی از صدر که میخ تو خولدن

آب حیات چشمه بارانم

سحر که ز بازو یافته در آیم
 بر نفس ز را بر خشم در آیم
 کرد پسر آخر دریم کز دم
 کسب بهین عمر خود دل در آیم

تا جویم انشیرم کیم / تا نیام وفاق و همجو و جام
 که جویم سیم کار کرد چون روز / که جویم سیم کس و شدله فرایم
 یا بجز یار سیمان بفریم / یا بتضرع که مرد سیک که ایم
 نرم کم تا زدا کسر بر شستی / که غم سپاره هم را چه سیم سیم
 یاد که کم رفت بره ربهون / به شرتان بازگردد نوحه سرایم
 خود بر شستی و خود بر می با تا ز / آخر کار کنم که دیر نیایم
 دعوت تا زان کم بهر شب عبیه / زانکه نه نام بروز عبیه کجایم
 دشب زان که دگاز تا روز / که جنبدم نژای و که بکنیم
 بر کشتن بیکه که که بکاشید / بر لب کشتن بیکه زمان غایم
 چون بفارق کار که بر بارند / فرزندان دار و بود که بر ایم
 تا زان پسند کسیر تا بگویم / من ز کج بنده زانگان صدایم
 سعد دل این سخن نه دارد دور / تا سپر عبیه صدستی نیایم
 سعد دل آنکه سعد الکر که به / تیج مرست نه که خاک بهت شایم
 ز کجک آرم بر ارد دعوت تا زان / زانک در لایم عبیه تا بنو ایم
 که چه سبزه اندون ز که به کوییت / من کجین شمر بر دوش کز ایم

نیز در او دارد از فرخچی این شمر / که کجین شمر من در استایم
 حسین عاقلتر رحمت بر دوش حسیم / امید مطلق از رحمت هدای رحیم
 پذیر سر آید اسپر و گفت ای فرزند / چگونه آید این کجور گفت چه سیم
 نروزه و نماز روز که تیج و سخا / زمین دعوت یک حبیب دار ایم
 جان ره آیدم اینا که کردیم تعیین / جان ره آیدم اینا که داریم تعیین
 خدا را در همه فقرایا زردم / که نر حدیق شرم آیدم نر زایردیم
 کجدم بقدم فرق متران صید / بوختم بقدم خانه دلوار قدیم
 فراختم عطفه را هفت ملک / کجتم بر فرختم هفت ایتم
 بخون و خسته متران شدم تا چه / را در نوره پذیریم از دست سیم
 شش طریقی خایت ستانم از عا / ز خانه و در و دکان و باغ و صیدتیم
 بقرت زمین از جمله بی آدم / نر سسر کردم چیزی که کف کز آدم
 سر اسر کف را کردم ستان ز زمین / مسقف خانه چه نر ندیم که کف کز آدم
 بیاب ظلم شدم در جهان عبیم / شدم عبیم فر و ظلم فر شست عبیم
 زباله جو کجکهای و عبیت من / جرات دل مظلوم را رسیدیم

شده جمله دعا کور فرودت سحر
 چو آه سینه باین یار ت سحری
 بر فاقم از بار و کار رفت از دست
 چو کار تنگ رسیدم سگلت آفتند
 بپس کرده در دست بر سینه شایان
 بگفت که همه اتباع من کبر و زینت
 به مغفرت ایسیر گفت فرعون
 سبک جبر نخواهد اخت در دست
 بزنی همیشه بر در لغت و فضلند
 گرفت و تشریف نه هم بر فرعون
 حال داشت فرعون گفت هر چه مرا
 چو دیدم با شکرانه حمایت فرعون
 بهتر که هر دشت گشت در دست
 هزار کاسه طعام الیهیم دارم نشتر
 بپزند او با کت امر دوزخ را

کز آن خوار گشته در دمان مار است
 شده است گوش در اسر خانه آسپر
 عذاب بلیغ چشم کزان قدر ترسیت
 سیم که گزیده بود بلفظ عرب
 چه اردینا چون بر ز دخت آسپر ظلم
 چون دریم با پلعه خیره از مردم
 برکت او بر اینده خلق عالم را
 برکت بکین چندین هزار تن مردم
 مکیم که بر او کور سگ شو عالم
 دی در حیم سمر سگ کند کسرخ
 بحق بوده حکم و سوره طه
 سستگون را چون هر که چنین باشد
 بسیاری که میان پیشه سستگر کنیند
 اگر خدا مر طلیعت خشم اوست توی
 بر آنک تو که کند از سستگری در س

که گرم پید نماید در اعصار کلیم
 در او ترست سب بر او در بچه تقیم
 ببا سست ترین رنج اوست سستیم
 در از گزیدن ماران دوزخ استیم
 سکار آن بگنیم سمر خنود چو ظلم
 چه دوزخ اندر لوبه که خنم فغند سستیم
 خدا را سلام قنوج در ابدال عیم
 چو نه سستگر کند از تو ارضای کیم
 مگر ز کور او از سگ شنید حکیم
 صدای بک سگ آید بگور او در حیم
 که سب طلم را جارج و ج و بادیم
 سستگر کند مردم بسبب و فیم
 که نه گرم بسند و سستگر نه بسیم
 خدا کسیند همه بخردان ز خشم کلیم
 بچوم او برسان از بصیر عقولیم

فطمی اچیز نه دست مرده کف ارم
 چه ابر برود و کف نه سرشیه کویم
 لطیف سرشیه پیش او فرد کویم
 بشهر مشیه فرخ بار زو بر سه
 ببرد آن سگ زن او بر برکت کف
 در آنکه دین او شیر کباب پنداری
 شب تخشین بنامیم کباب کف
 جان فشان کور است بر فرکت
 نوال سکر با پانچ انجان دارم
 در دهن او چه بر ختی کرده
 سب کرده قلو من در کفند
 ز کور آب دوزخ تا قسم رستی
 بهر نهال نام از آنکه دور نبود
 از آن دوزخ که کفم جویس بر دادم

دزان دوزخ که کفم که آل ساء نم
 چو بر نامه ساء بیان عمر خزنه
 و از است کفم که جیک مرا کفست
 هزار آینه بنیم همه ز که جیک
 چانک دانه نار از میان نار پید
 هر آنچه که حرکت سنگ در است
 در بیخ سر و خورده در افهم کفست
 در بیخ سهرت بود و بیخ سبب نام
 در بیخ تیم جوس و دوس تیم کفست
 در بیخ خاده خود غرض و جوک
 در بیخ سهر سهر خنده و کور جو لکفان
 کسر از کفست هر کجی از زو و کیدان
 کور که آن بیخ و آن میوه سکون خورده
 بیا بر میو می بخورم ز قورم و جیم
 طعام مارم و از غار سر بهت طعام

از آل ساء کسرت اظنی بایم
 مخط ساء سر ساء در افهم ارم
 نهال که اند بر ابر وین بران بایم
 به بند و سست فر در ساینه نام
 زنده و بیخ کفست کفست کف ارم
 در بیخ حایط و قصر در زمین و از نام
 در بیخ سهر سهر کنار او کویم نام
 که این دان مخط حبه بود و دست ارم
 که بود کف در جمله در و دیوار ارم
 که جو تر کسرت کفست کفست
 نه میوه آفونج مانند پند ارم
 که جو ایش سن بیشتر مرد و حیارم
 بیا بر بر و کل بار سبه و غارم
 جو غار بر کسبه جو بار و غارم

یک خیار سیر خواهم از همه نهند
 که بهنت چینهار کون بران خام
 دروغ که چسک بازمی بنام گفت
 چه بسک رکند ماک و نزار دارم
 دروغ خونسیر سید کین سیر آید
 و که چه گوید از خونسیر در چه زارم
 بر سر سید ستم از سبکس و ملکت
 به سیم دور در سحر کیم دمی زارم
 دروغ غریبکانه که چون غنم نوزد
 مژین از کله و پیرمان در دستارم
 به پیش که سوزین بر نهالم کیر چون
 سوار کشته بران مر کبان ره زارم
 دروغ دفتر شمار خوش سهر دم
 که به نتیجه طبع و فرخج سردارم
 تراس حکیم کون خواب خوش نوزد
 مدار لغن و دروغ از من در دستارم
 نزار لغت بر ستم در نظمی بار
 اگر چه چشم در خواب در کعبه سیدارم

یک ز جمله کردار نیک فرم گفت

که آن سک به به خند ایازارم

سید کیم هر دست سید زین در نیم
 که سبت پیش برین او چه سراج کیم
 سیر شو سیر سیر سیر مین
 چنان تا به چون آفر بعد قدیم
 بغیر طاعت و که را اید کیم شریک
 چنان سید شریک مگر کفن اقیم
 بلخ خرا و دلخ دم و باراری
 بین دیر شد از این سید سیر

جان سید و سیر لوی اید شته
 بر سمن در میند سپکا بدو نیم
 ز ایدم و خرا که دیال این سید کند
 سحر ایدم کیر ایدم کیر نسیم
 سیال و کردن او بر شدند و باز برید
 سحر ایدم کیر ان در میان کوی تمیم
 امیدات که از یاد او ایدم بر بند
 هزار گفتگر اندر میان رسته تسم
 چون حجت مرزده اولند بر زبان سید
 اگر بچهر در چوک آیت محرم
 چون است حضرت در شرح غلام کون
 ایدم کردن و لغو وقت بزود سیم
 بهیو باز کنم کاس مهر در روی سید
 در هم غشگری بر کفان کفتر حکیم
 بزخم مار بجای فرغ از همه عالم
 سیم و سهر دبا و چه کیم سهر است
 سید و آو جان دان که هر که در کوشه
 ز نام سپاسی کیمیر او بریز زین
 تو چه سهر سیم که دبا بشیر شیم
 خراست از درین رفا و خرا خورا
 شهر تار و دور خنوع سهر و سیم
 چو در فقیه به بنده تو کجا عامی
 بهر نام است او بر سید سیم و سیم
 فقیه عامی و عام فقیه طراف بود
 چو در آفر صاف زلف کیم و کیم
 بردست چو ره که که از پنهان کیم
 بهر مقام ز کیم کیم در روز سیم

بشره بر نه کبر سر همین ز عمر و حور و قصور روز کز در تسبیح
 بر در شتر کز مقدر در فرود خانه صفات دروغ پر شدت و فدا ایام
 جغت خورشید کشته ز مهر را تشبیه جراجت دشمنان زنده حفظ استیم
 درین فراخ کشته باز دکنگر گوید گزین نهاد جگه غم ز قدم و حمیم
 بیم بر سیر نام که ابر همسیر را بر سیر کشته بر سانه از عدل رحیم
 امام دانه هجرا و بر ندانند خانه اگر کسر العلی را بهم کشته ؛ بیم
 اگر امامی ، دانه است و کم حردی گرفت صدر امامت بحکمیت و تطمیع
 مبارکین بر را جان نقایه ام نه نیز صدر جهان را جان نبردیم
 عظیم حریر کردم که جواد کفتم برین ذاب جرم و چه خداست عظیم
 ترا جع بر تاب هاس ادرسد برسان کفار ، پناه ساله جرم عظیم

خدا می چشم بر از طبع من کبر دانه
 صبح خواطر من ، ابد سبلا سقیم

بجز همسیر زین دوزخ همسیر کنم یک جز کرده دادم در دیگر همسیر کنم
 آن ، در قرف بر زن و دگر کبر و کش این ، در قرف بر زن ، داری کنم
 لایه ، دوزخ و دوزخ و تباراد دشنام حیدر حیدر حیدر می کنم

چون کردک رستان اصد من ده تخته دشنام آن میا هر زن از بر می کنم
 سر دفتر معایب عالم سسر شده بجز در از این سر دفتر می کنم
 اورا برین بیجا به ف اندر عمر زنده از نظیره که در اچرف تر می کنم
 رجم غم نیست که آن دیو زادا بر خواهنه زبون و سخن می کنم
 تا سر خطیای رودند چه بر بنه است بر سر غم غمیش از سر عمر کنم
 من ؛ پر شتر زک زانیم بر قرآن این قول را دست به ادر می کنم
 ادبوق من صبح بهار غم می کته من ؛ ل اول کفاح معصم می کنم
 فر خواند مر مرا پیر بر شتر به کت ، در شرافتش چون خرمی کنم
 ، در شتر ، دانه ملک رام است در فرود چون خراجها سر کوزه می کنم
 خاکم دار در کسر آن خوشگیه شرف اولف در بر حیدر و سیر می کنم
 گوید چه کسیر کسیر ، در دوزخ کدر چه کسیرم چو دانه سر کنم
 گوید جلاع ، در دوزخ چه کسیر کسیر گویم خواشتر
 اندر میان بر قرآن رستان بچه لنگ تفاوت برابر می کنم
 این از در صامت وان از در می با بر قرآن صامت در دوزخ می کنم
 از صفت ، تا ز شتر برینه کوه بخت بر در زبان خویش چو سخن می کنم

سفر شای که مرا از بجا بر تو
بر خندان صفتی شاگردهم کتم
ای راوی این قصید بخوان بر دست
بجو سپید زین دوزخ غم می کتم

ای دلب ز سب دی هجر خیز
سرسین تو در صحرای سب ز سب خیز
سهم ز دل و دیمه ای بر دل و دیمه
بجان آن سب نظاره آن زین

ای رکت بر بیع آیین عشق تو شدیم
کز سب میگویم راه نهر آذین
تا سب میگویم آذین زده بر سب
دیوایک دست گرفته است مرا این

شیر لب غمخیزم بر خنده چو کشتی
خرد و شرم خورا چون که ترا شیرین
شده خرد زنی اندلب در صحرای
تخت که بیخ را چون بوسه می کشی

برودی دل آساید فتنه است بجان
امگر که بت آرایه در سبکهای می
بر کوشان منی بپسند چو از تو
از روی تیان خنده در نظر ملک من

بر صید دل شایسته ای صفت تو
هر هست دلی با تو دارد صفت شایسته
شایسته چه خرد دار و شایسته کس نیست
در چنگ برای تو شد چنگ آیین

شیرین ترا ز شد که دل محمد دست
یکسو غم مرا غم میگوید چو کس نیست
تقیق حرداری ، صفتی کوی لاری

محمد و منزهندان لکن در منزه دست
بند از او احسان گویند بر او حسین
مهرم رسول تو که هست بمنش
چه منت او کین کرده من نتران تعیین

راوی که هر شسته شده در عینت او
الکاه که ادم را از دست از طین
اند محمد کین عیار کب غازی
بنده میان پشت صد بود صد کین

تا یب او بشه در دولت او کین
مهر که جو تنها صد رستم در کین
امزد حق آن ، سب عیار کین غلام
ملک چه کسیر ترا ز شد دهر کین

ای بر بهر مندر از صاحب دار صاحب
در بر کوه مندر از هاتم دار آشین
از صفت تو اول بر عیت تو علی
وز صفت تو بر شد عا ، تو عبیتین

از صفت تو هر کس در علم و مهر کلام
کز علم هر کرد چشم عملت ره بین
شاد نه بجا تو هم عالم و هم عالم
عالم ز تو ، حرمت جبار تو ، کین

صفتی تو دولت کین کشته بیک روز
شده ریمه دولت را در تو نظری
از دولت تو کم نه از صفت صفت است
که دولت تو کشته اصحاب دور کین

از مهر و برای تو فانی است همه دلها
نیز که دلی دامن فانی ز جفا و کین
تقیق حرداری ، صفتی کوی لاری
بر کز بنده یوشی از کس بریدی تقیق

تا آفت چشمم به در تو ز سه طغی کبک ده زبان بیغم در دعوت دلگین
 چون در تو سراج الدین یکنو کرد باشی از چشمم به ان ایمن اندمبه وقت حین
 تا بر ملک نیاسال و سه در روز شب از مهر و مهره و انجم ز مهره جو و پر دین
 با رعت و فر بهر روز و شب سال و سه

سعد غفک سهدم تا دامن بوم الدین

گرم بر جان سوز ز بخی بد نام سپاس ^{جان} درم بر دل نهر دای جانم زین قیاس ^{جان}
 سپاس از آنکه دادم دل جان تا بر این ^{آن} زریخ تو هم سمت ز دلخ تو سپاس ای ^{جان}
 چه پشه جان بر زدن کما ز راهش تو ^{جان} با سرجم کبر نام ز مران با سر ای جان
 کز ده خانه عشق تو بر جان و دم ویران ^{جان} که من وی را درون دل نهادم تا هم ^{جان}
 لبست چون چشمه ایسوس ^{تشنه} نصیب من کن ز انچه همه ایس ای جان
 دهر تو زین سیاه را از دیدن رویت ^{جان} چه می در کشم در خاک در تیم چه سر ای جان

و گرمیه زین سوزم که بر رویه بخراچی
 بر میه در کشم خاک در تیم چه سر ای جان

نیت دلداری دل از ای من ^{من} چون بر من نیت دلداری من
 یار دلداری من از من چه نیت ^{من} نیت که اوست دلداری من

جنتهم در ششم امروز فردا وار من از غم فزونی من
 بر تو از چرخش تا فرقه من ^{من} که چه جو فردا فردای من
 یادم از آن عبت و بارغان ^{من} که لب خود داور صدای من
 هیچ کفتر کبه بر سه ^{من} بقسم آخته با دی من
 کعشی لدی کلمه لایین دست ^{من} طاقت که دارد با دهر من
 کشت چه زهر این خوشتر ^{من} در غم آن زهره زهر ای جان
 آه از این عالم بر دیگر ^{من} چون سگرا نند در زهر ای جان
 آه از این بخت بر اکنده آه ^{من} پیر شده فاشه بر نام ^{من}
 تازه تیغ از که خورشید ^{من} تیغ جدا تر زده بر نامی من

خزرو آل ایران ای مهرا ^{سختی} در شا و مدح از روش دل در ^{سختی}
 صدره در یاد نظام الدین ^{قیاس} پیشتر در بر دل در ^{قیاس}
 ای بیدل ز رو سیم از غایت ^{من} دست را در تو با ^{من}
 پایت در بر کشته از زمین ^{من} یکدور در ^{من}

یکدور در آنچه بر کشته ^{من} سببی ^{من}

مخمسه شاه در بران دوزخه نمان
 کشت ما در تارایت در زمانه قریب
 تحت یک نشست از گوشه غم دل
 از دلبسته وزارت بجزئی بنشین
 قرش را پریشان مر ترا بپرست
 کواپریه از ان پاک دل چه در از این
 تم ترا دیکین شاه را وحک جهان
 ترا بجزیر تلمش را جزیر بکنین
 همیشه با مغم تر و دیکین روشتر

که تیره کسیت جهان را در روشنی آیین

ای اکرم زمانه کریم الدین
 همیشه کریم دار عینا کن
 بیرون سخور نام از حسانت
 بیرون سخن دران را برنا کن
 بریک شاگه برتر خود خاتم
 بیرونش دراز خوان مشتاکن
 دل را از رحمت من مانده من
 تا در هیچ بی بی دریا کن
 جهان کن دستگن مردت کن
 دیکو کومیت که کن با کن

ممدوح با نماند در سه بار خدا این
 زین تنگ شدن تنگ دران تنگ
 بجز در ده بکش بریشان نشد از حرم
 از تنگ دست این کرده سفر مریدان
 همدارزه مدحت سخن مژدر
 حاج نامه بدوح نمایان

دامن کره انگش بر اسن صید بپوست
 بر روز دوان کشته بر با چه کله کله
 تا صبح رده آتس با غن سکفاران
 تا شام کله آتس با روز کت این
 با خوشی آتس بهر نشسته بر
 کاسه سکنان ز لاله کن غنم در این
 از لکش سکن نه از طلعت فرخ
 بر یک ستم سخته کله را چه ام این
 شاه کره کله چه بریند این سر در حرم
 ز استله قدر تر نشد این غم اقیان
 از غایت بی کجا دار حرم که ان
 استله تر از در بر این با غن در این
 بی چیز ترا کوزنه امرد کسرت
 لیکر چه در دست کسرت را این
 اورا در دستر هدر جان بسر
 بی حشمت و دست این بار خدایان
 خزانه و صدای صبر دلم و صاحب
 کافر خسته شده زو نم صاحب این

هر روز در دولت و اقبال بر باد

چند آنکه جهان را برسد کار بیان

ای بر سر ایشان لکازنه من
 تازه بجهم برود تازه من
 ز م کشته جو سر دلدب من
 گرم کشته با خزان من
 سر کرده رخ مغم خایس
 بهر سر سچو آتس من
 نیم مسک فلکم و حنهم
 بی خورین نه تنگ باز من

آرد پر کرده تا بجا دودر در تو این کردن صاف م
 سنگت چو منگ کردن پر گشته از دوی پستان م
 چو در بسیار تیر خودش دیده بر دانه د جازه م
 کسر از جمله شکرانه منگ بخت کم و غام باز م
 بختان جان من حوسنه و دوجان کور نه خواهر و جازه م
 بزم کسرتو چند آن که دگر ره بر بجازه م
 عشق ز ریت باز چو گشته
 قیده خست در پیازه م

دین بر آه آن سره با در کون من خوش برادر آن دور سین
 جان گرفت بخطر آن بخطر کس سکا گفته دگر در آن جا کیه سکون
 پیاوست در زد کفار من زرد چون زعفران سر گشت رخ صد کول
 بیستم قاروطت آن درد دل پیر این صبر کرم زدن برون
 کفتم چه جان سازم ای دل بائی کز رخ دود تو مگر گشت بر زلی
 گفت زعفر بر تو بسو طلب شهر دوزر بیارم هم شکر و دافون
 رفتم بر طلب و بیارم آنچه گفت بر کون او نهالم داوخت سر کون

بسم الله که نغمه و ذریه بر کسبه کاه از جبر دار دشته او بر فزون
 کفتم که دار دشت مرا اولن حدت دینش سر کون و نه از سر سر زبون
 سموت کلاف دوزخ خوانند مرد را ایخته عین از بر کلاف و دوزن
 گفت از کون جو چو در جو رقا من بر آنچه بیا کردن کن کنون
 شادان شدم چو از در دستور شام دانه مال با بیوت من اندون
 در شب بر پیر من کون نگار کرد تا سف خانه ندر بر آه ستون ستون
 کوفه بگونه چمن گل لوی و یا سم چون برف قطره قطره بر روی گل
 بنام مشربان در آن این ستون شکر زان پیشتر که کفر می و چرا چون
 بسو حرم بگفت و کفتم که پادار تا من صبر ز با بوق ارم تو زلد کون
 چون تمام کار من او نیز رسته نه قرص و پشیمان در دعا بی مسون

این بو عیج و داروی دینگر کفتم

که بجز در مدار تو قول مرا زبون

این در کون تنگ قاسم فراخ کون کردن کیه و کسبه است و در کون
 از کسبه کیه کسبه با سیم آب دار نه سیم از این برایه و آب از آن بر
 اینها که سیم بود در خانه با و خاک و اینها که آب بود از ارفت هر کون

بسیار کردان هفتاد پیر ، چون دل نهم شده ز نادان در جن
 نیز بر کراف کاهیم آستیم ، زین سان میان کشته چو دل کخم چوین
 آسیم جو جو سیان پین چو سیم ، دادیم سیم کرد میان پارسه بطول
 دادیم سیم همه بگونه رنجبه ولو ، از دست گیر کرده کرد کون سیم کون
 روز و شبان کینه سیمفین زدم ، بر سرست و دقیقه از سر کجاستون
 چون دوشسته خمیده کسبده فرودیم ، کم شده نزه بره توان کرد این روز
 زین پس زنی ولد به پیشان چویم ، چون ما مرده مان نه بر خسته از خون

دردا و حسرت که ز امروز تا بخشد
 است کیر مانده و پیشان از کون

از خاک پیوست مردم را ، به مردم دیده اکتال
 خط قلم دست هر ساعت ، بر چهره جو زلف و خال
 از روزگن جواب فریاد ، انرا که کند بر دستوال
 هرگز غمگن کس بعد در این ، بیرون نه بعدا بهال
 در غم سخن طبیعت ستم ، بنشانه بنام او نهال
 از میوه این نهال در همس ، ویرا در او بهال
 محسوس در کچه ز نوس نف ، از شعر گمانه دستمال
 تا مرغ جوی دل بنده یشد ، گمانه برای دل خیال
 تا محبت مساعده وفا پیشه ، با سر مسامت خیال

ای کار از حد گذشت همچو این خسته بود
 کس توان فریاد کرد از جور و نال
 خسته دیده ادکن جان که بر تو خسته ام
 همچو بر تو خسته ام بر خسته دیده ادکن
 تا تو ای دلبرش کرد کله دوزش
 کرد بر سهاله تو دولت مبارک بلات
 تو کله دوزی که شایان جهان بر نه
 نحو کله مرغ نه از جو خستی هتار تو
 کسین کله از ای ختم از چشم تو کیستیم
 چشم من از روزگ از روزگ نه در تو

آمد بختی بجز خسته سال تو ، گفت از که زلم بر سب نال
 کغم ز رسته دین که بخت او ، دارد سب هم تقال
 بر روزگار منور شبانه ، از مال کیانه وز مال تو
 بخشد بهر دست نه اندیشه ، از حال کیانه وز حال تو

ای بر در دل بسیار شد نیرنگ تو
 که کمار و پیکران شد صبح ما و خفت تو
 سکر عشق تو اندر جان ما نوری کشید
 سر سیم از خیز روم تو سپاه نیک تو
 چنگ از دامن عشق تو که گوته نغو
 تا کردد گوته از جان و دل ما خفت تو
 چنگ ما و دامن عشق تو را در دل بر
 گلستر ما و انار زار در زیر چنگ تو
 از دامن تنگ تو که گفت ای ما
 زین خزلها و سهو خوشی تو نیک تو
 دیدی جان ما که از جان از دامن تو آنچه
 جان تو بدین نیاید از دامن نیک تو
 با خفا شرمک درین رکوک ای ما
 نزد خراب ده بود دیگر بر نیک تو

نه از م با تو در آشتی رو
 طریق آشتی بجز آشتی رو
 نزد آنکه دادد در دولت جای
 چرا در سر هر بند آشتی رو
 ره نادر آشتی را پیشه کردی
 کورت نیک آید آن نادر آشتی رو
 چه جز آن مرد در دهر را
 بر اندر آب و خاک آبت آشتی رو
 چون گفتم آشتی اندر فضل بیرون
 صدیغ فریب آشتی رو
 ز ما شام و سخن خودی در حق
 بنزد آنکه اورا چاشت آشتی رو

بنای خطبه کرد ایندی از ما ، بودمان از خطیب و آشتی رو

بجم دین ابر سن و هزار جو من
 غرقه در بحر پر زلفت تو
 شاه میران همه بنی ما
 که نیا هو زمانه مشر تو دو
 هست چون شیعه را بر آل ما
 من بر ما بنده هست تو غلو
 از دهن است کامستان ترا
 خاک روم به بیمه و ابرو
 و اندرین از تو عمر به شرم
 ز آنکه ما اینم ز کبیر عدد
 یک کج در خریه ستم
 در همه دوستان من میگو
 بوم آنکه در لفظ تو گوهر
 بهرم اکنون ز دیدگان تو گو
 از بد جمع آستیا کردار
 خشک شد در دمان بنده خود

کلام من محبت و خردگان مرا
 می نیاید به آستیا کوه

تاج دین ای تاج دین بر فرق تو
 بحر انعامی و خلقی غرق تو
 آفتاب دایره آشتی بهم
 سحر هست این در بین و فرق تو
 آفتاب جرم اقبال و بهت
 صدر و زبان کفایت شرق تو

ابری درز دوم بران تو رعد صیت تو ز زهبان برق تو
 انش از روی دانه یعنی خلق عالم در لان حرق تو
 جاسه روی بهست جود خویش خرقه کردی آفرین بر خلق تو

رزق پروردگار شکر نمودن

در بیج مبر در رزق تو

شکر دین حاضر و لاهم حلیب ای سپهر رفیع مسیر تو
 بر سپهر سپهر سپهر سپهر فتنه بر طاعت نمودن تو
 شکر کردن در سستی دانه بگردد از جود کسرت تو
 تا بشکر شکر زر کند از خاک خاصه از بهر شکر زر تو
 در جهان ره چو شکر دین کعبه چو نشیند در برابر تو
 آنکه در عمر بر تر دارد نشیند بجز فرد تو تو
 شکر بخشان که گنور آیت آبرو ستان در تو
 نماند که گنور آرایید جوهر کسب گنور تو
 شکر تا بنه ننگ آیت زده بیشتر از هزار چاکر تو
 چاکر از چاکران تو هست در تر این دعا کر تو

خود را

قطعه کتم و فرستادم اورس نینه قطعه را بر تو
 بیج تو رفیق خیر خواهر ایست او بن خیر مبر بر تو
 چو خیر خود به در بر ن تا رسد نه بن عیبه تو
 جاسر برادرت در باب کان سز و کسوت برادرت تو
 کم کران مرا که تا بنم عفو شکر دعا بر آرد تو
 کمی از شکر که هر باشد برست حاجت مرا بگو بر تو
 نور شکر مضایح دارد منظر خوب روح پرورد تو

جسم پر بچو کینه خاشاکش
 کور بار از صنیع منظر تو

خواجسته فرزند حیدر و فرزانه زب ز غافلکان فرغانه
 نه چو در آدب و درسیا نه چو در طوس و در طیسانه
 از سیه مارا تو دانه و بسر شستن دم سز و ن عانه
 چون تم در کلاف بیم بری حبه در ز شکر در مکانه
 مع کرده روان صد منقده کرد تو چون بسج بردانه

کرده باوین تو سر که کشند احمد دوق و حیم تر یانه
 حاجت احوال هم کافه از در مرغ تا سکا نه
 بشر با برزه گاه حاجت از کافر شر طارم است و کاشانه
 انگ پیر نظام طس بری دم زنج در استان او شانه
 شتر به شیر راز صلت دین دمنه امون کلیده افشانه
 شیر مشک را ز سبب او حوضه دیمه چون بر رانه
 کاوزین از تکر عسکر شاخ شکسته است در کمانه
 فریخ از جوال بھر او بعم غلف صد هزار بیانه
 چشمه اب دی از قینه می بجن و سرو تریانه
 مطر شرب البان خوار می دهست پستانه و بقا نه
 کتبه کهر کادیر بنه اوی از نند دای نه از دانه
 آن تخت روی مهر نشد جعک دبیر کک و اولانه
 نقد کرده در آخر سر دایم جار کعب الغزال و کمانه
 ستر کله خونه کبابه شکر خوار خفنه نه پیدانه
 بر سحر و حکمت دایم ناله چون استوان حافنه

اطلس ملبت و شافع بنده عیبه ای بر چهر در خانه
 آب خورشخ بنه بخند و بر یک در کجولیس و کجانه
 طالب صبر شخ بنه دست لوزی پیر کاد دیو انه
 کزوی تو دجیه از آن سبکه بهر صبر شخ بنه دیر انه
 از تو در کنج گاه بکاید گاه نجس فود کله انه
 سکر تو میسر مردان کویه
 طبیعت از پیر گاه در کزدان حواجه مر و حسیه و خزانه
 سپید لادا کردی دلم محو بسیاه کجازر در مان کجوز راه
 تو کلا ز سر دانه با شمشیر نیک جودل برت تو اشد سیه کز رتانه
 سفید گار مر جامه را دست سفید سیاه کادر دلا بز لکھان سیاه
 سفید گار و سیاه کارد دست تو ترانه تو پیک کنا بر زین بر مر استیزه باه
 در آب چشمه چشمه پرتو کجا زدن در آب دیمه زنده دست عاشق و شانه
 بیاز نام مرا، چگونه ام از آب بسک بر زدن انه ز نو آه باه
 بهار جو تو سر برهنم تیغ ز سلطان ز عشق روی تو بر نامم ارگویم آه

مرازش تو آن بس بود تا که بهد نظاره گاه چشم دور تو که دگاه
مبار باز بر را اگر کند که که ز دور مهر به آن روی بجز مهر نگاه

کمان بهر که بر در قوای بهتر روی
کله تخم خیانت کنم معاذ الله

کتابخانه عیال دنیا دین اله که سبت بر صند زاننه شاه
چو بدستانه خرم شناس گان استبان بوز باغ ارم خوبرو بصد راه
ز کوزه کوزه گل آینه بهر طریقه که در همه چیزه تو چشم در کشته نگاه
سکته ایک سبب نهنه استبان ز بهر چشم چو بر زبان خوش در لاله

سیاه با چو او روز در روز کار کسر
که سبت روح صبر صیبا دین اله

نظام العین نه اوله و میران لا ذات تو از رحمت برشته
میواد مهر تو ایراد تعالی به لباس صدیق بر بنشته
نه انم یک تن از کل صدیق که مدول تخم مهر تو نمکته
شاگرد تو را چه تو دل از غم به دینیت چون امرو کشته
به در رشته رنجور و بر رخ زرد بجمع دیمه در از رشته برشته

دعا هر سته اران تو بر تو اجابت با و آیین از رشته

دم سیر کنل این رشته را نیت

اگر ان رشته را میرم بر رشته

آمدن صاحب ابر بهر ایشتر با بر صاحب کور قصر حدینه

فرخ و فرخنده و مبارک چو خاک آمدن مصطفی بر ابرمه حدینه

خدا به بالا کار خواجه از امروز چو خاک امروز بهتر است ز دینه

آ بقیامت برین نهال دوست با روز بر افزون بغرود حق در دینه

بر چه فلک را سلامت بر دم بر سر صاحب نثار با در دینه

بر که دے دارد از خیانت خانه با دران ز بهر خواجه خرنیه

حز و حرف را از بهر حضرت صاحب با بر این عایکه قرار دیکینه

فانم اقبال و محبت و دولت اربا مشرک راه مقلد با دیکینه

بر که دل از مهر او بغرود ندارد ز اشرفم در کلز با چو کینه

در دل امیر خرد ز صاحب عادل تخم عداوت با کشته و کینه

بر که بیک جو خدوت بنیه او با تیغ زمانه کنم سینه

خون دل صمدان صاحب عادل ریخته با چنانکه می ز قفینه

بر آمد شیر سنگ رخسار باد
سنگ و نیش می کجا و کینه
از تم روزی بید حجاب
پنجه دیوان بیسیر لک دسینه

عسری بجای ارسال بدولت

آنچه طایله آمد این سار کسینه

سراجار زین الدین مکرم
امیر سیک نام نیک نیت
مکه ابن سید کاجی
چویم همسانان بچند و تخته
امیر بر سر ارباب مکت
ترا ارباب مکت چون رقیه
مرعات رعیت بر تو حبیب
کذا مکت چنین باشد قضیه
قرن آن مطر مکرم که بر کز
وصر آدمی بر کلم اولاد
دصیت نام و امر بر دستیه
بناز غنچه دای و روز دسیم
بناز از برار وقت دین
بکافراز پی دفع بینه
صدیق کافر و غایز ۶۰ نم
که آن بدین بود این بی حقیه
صدیق حسبتال خویش کریم
صواب آید نام ۶ خطیه
نه کفتم دارم از بهر کلیلیم
نه از زن دارم از بهر لعیه

از ان بیم روز و غنچه چکری
نصیب روزی بر من قبیله

نقاب عسری تو جادیر بالا

رسیده دشمنان را آمیه

مهرم چتر سید ار فتی را
دار و تهر و صواب آموخته
در میان کار بهی س لها
بسم دریم سفینا هم دوخته
نام دارم دارم از سر ماری
نام او خواهم ببر ما سوخته
سیت میزوم تا نام پیش او
حشمت جفاک و سنگ دروخته
عابلی در دست و فتنی
بها میزوم بمن لغز و خسته
بج تهر تو افی س فتنی
لا کتر سزم بند از خسته

عاشقم بر بچیک منده
آن ابر غمزه ام رخنه
آنکه عاشق کشد بعیزه و باز
کند از خنده مرده را زنده
آن بت ترغیبه کز رخ کز است
تیره خورشید و ما نر منده
آن به ندان فر ز جمله حق
چون به ندان کرسنه منده
منه فرنگار صدف طبع
ان لصد جان صوفی ارزنده

نو دم چون مرتع شوی
 پاره پر پاره زلف بر زلف
 سرد از لاله که کرده بشن
 تن از گفته مرا بند
 بچم زلفک نغسه سرش
 چون نغسه شدم سر بگفتم
 بر پدید زلفک فراهم او
 کرده صبر از دم پر اکند
 چهره پسر این است صیقل کن
 رانده بر روشرا فرینده
 تا به ان چهره چشم بر سر
 چشم بر کوه بار و بر کف
 لاله زلفن کند که فرج مرا
 عشق آن لعل روز اکند
 تبر از زردیم بیه کرسخت
 تا شو کار که بر آن کند
 راه بیه برید و رنج کشید
 کیه بیه کلاه و بنند
 تا بر صحرای سینه سید
 ای قلند زیت بتم آفند
 که بصورت کنگه گتم بهم
 فرزند نخب دی از سینه کند
 باز چون بیکم منبر است
 بر حدیث دانی عهد
 از دم سرد تا ضی سراج
 دان تمام سیاه چون غنچه
 همه بیکه کیر می بارند
 بازی کردگان نو کند
 هر یک از سینه دانه باز
 سبب در سینه و فاکان کند

در میان ننجیب سینه من
 سحر در بند خار و گلخانه
 چه رسنه مرا به ان تو تک
 طبع سعد و بخت فرخنده
 تا به ان بند کمان رسم بگری
 فریاد ای غنچه فرخنده
 که چه فرزند طایب سینه
 سینه از سفر بانه از سینه

بسر ز شیر کمان ای فرزندان مطلقه
 ای قیبه و کتاب تو خوک گنجه
 هر که در و خنجان و پیغمبر بخورد
 اندر سرت بخردند او بخور بقه
 یک فرزند است که یک کاروان
 کلاحت بر از غنچه کفر و زرقه
 سالار بار مطران همه مرد جانین
 قیس بر بر نه و احمیس بدره
 قدرت و غنچه از سینه بودم و خالی
 در حال ان کنگه و فرقی و مقفله
 آن احمق که سرک سینه و چننه
 اندر مقابله تو خور اند و منبته
 با عارف کوار و معاری را حقی
 اندر قارخانه بقیض و بر رته
 کردی که در هر پسر کون را بر خفیم
 بر سینه همچو مشو دانه مرفقه
 که گشت کوش با ب زلفن گاه گود
 زاده و برد میره دیم بشقفه
 او که از زلفن بجام برد باز
 دانه زلفت نه از حمام مطوئه

این سخاقت کوزه که ششم
 سرکنده خرد که میت را قول تو شفته
 سوخته چون خورشید طبعی سگانه
 آ من تو هم عدل کران مطلقه
 کان قبه را ز غیبیه بوق کام کسر
 اندر شفته چه من کبوتر بقیبه
 این جور جواب کنم از مرد شاهی
 ای تو شعرت از دم حلق و حرقه
 ورنه بود بکون زن خویش بازی
 ای پر بادت بر فرخ محرقه
 آ بوسیت نزد میکان ندلا
 احکامت مهر زرقانی مغلقه
 در بیج و زن و قافیه بر طبع سوزنی
 ابواب جود تو کجا هسته مغلقه
 آ شرط شغری سوزن و کوز کمر برف
 آخر بود شقیه اول مطبقه
 آ بابرست مطبقه بجز سوزنی
 آ جاکجا کوش شقیه شقیه
 حرا جوبت گرفت میرد آینه
 ای بجز مرز ترا جوبت تیز محرقه

بر کز نطق بجز تو نیست هم از منم

آ زنده بشیر ای غم زار منطقه

قوی کمر از دل سپرد سالم
 که تا لاله نمر ؛ نر سالم
 به لود بگادست مید تو کینم
 کجاردن سوار دیکه به لون کولالم
 چه تو کون لجه انز دقت دارک
 چه خیز کیم نرسر بسلم

بسلم زنج میس داری واری
 کزی در کزی ریسر دست بنالم
 پی کیر سلیم زنج کون خورا
 بنا سخن کز چون زنگدان سالم
 پی در جبین روان بجز حیران
 از این خا فولهه بدان خا فولهه
 کرد کان خورشید سرخ دم غزل روت
 بسخر جو خاره تینر جو خاده
 جامع کشنده در جمیع ذبی
 ز بی کون دین هر هر بر باد لیه
 بره دانک آن حق قران بی لیا
 که نغ زند و پا زنده را در بولهه
 نخورم که خایه کون و دست
 ز حمد ان پر باد و از جام بله
 کسر ؛ بر آنکه که قرانم جوی
 که آهوی مرز تو کرد بله
 نخورم چه بر ستر مرک حبی
 که سینه حسیرت تو بنیم کاره
 در دهن بر شفته و خفته
 کسکه هست ؛ هست ازارت کشته

ز اعدا اش کون تو هم اینی و آن ما

ز بی نان نجه ذبی کا و ز لیه

میرد ار شکست دایه وار پر دهم
 بزیر سیاه دیوار تا بر آودهم
 ز آقاب در متاب کرد جامه
 بر روز سرخ و سپید و شب سیه چرم
 ردمه بر زوز غانه سفید سیاه
 بهر هزار تو در فروزم بهر پرهم

بستانه نامه آگه بر رخساره تو در صدر هزار است نقش ناکرده
 بطبع بر سر و کت توی در سر هزار بره ناپخته است و ناخوشم
 کان برم که بواجق و بید کوی ز ملک کردن و شک زین و زین
 ترس کرده بی از روی زر تر هزار درت و نیمه پروان از قرصه و چشم
 شرفی از غایت تنم و ناز بهفت بتر بر پشت لاکو کرده
 بدرد خوشت که ماه و پشت از که بتر ز برین تو بهد آغزده
 بخواب در هم از آن آرزوی از آن ز رخ می با جای پسرده مرده
 بجز بزر تو سر کن درون پی مر سر بی چون خود سو ورده
 در خایه کرد و غنچه شوم از وقت شک در کتیم ای سپید درده
 ز خواستی کوشی که ای کت ز که غم چه سره از او کینه بر خرد
 بیات کفتم از لایه و کجایار سیکر خون بند و از بر آورده
 عذمت کجنگد لاک و قهار است ری چه سره ز صمی تو دل کرده
 از روی طبیعت کفتم بزرگواری کن
 جوار که روز طبیعت موی از هم
 در خان نام غمتر ای همه سره در دست تو اند چه ز رکت چه غمچه

از گو در سر فزای چون سر و غمتر بر خواجه زادگان سر فکیر
 بی تو همه طریحان بی ترب و تره آنه بویج ترب غامق زینت تره
 مدوح را بر صفت بکس کند جزین کشت غمتر آرام و سره
 بی دوشه شایر تو خوام منظم کرد واکند فرودم بره منج و سحره
 ای آنگه بر سنا تو بر کو سوال کرد آمد نم جواب و نیامد مناظره
 آ باز باز خود پرواز بر کشت زنی لغو طهرت بگردار کرده
 آجرت تر کشت بر این غمتر است آموزد تو رسید چه آمده ستوره
 کردیم نام فراز تو خردمند تر کسی آنم که کرده ام بخرد بر مکاره
 دی گاهم ز غمتر که ما به پیر شین حفظ در چو سکر دمیطره
 خد شمس بر حمر بر خوی کرد خد شمس بر دنا غمتر بر مغ خرد
 نزد حال بسته با سیکون دهر داند خنده مهره خوبن بشود
 کردم بر او سلم و لب بر خود و نسق بگوشه کنار سراسر قطره
 توبه تابه کردم و کفتم مرا به یگوسه سیر که کز ریسر تو بره
 من در تو کفتم که تو سال ز شری من آن که کفتم که به پیر از چون بره
 سیکفتم این حدیث و میان در آن اند ترب غمتر سحر سحره

دردت از ناله کفم که ای پسر
 این ترس بود که لطیف است ^{و نادره}
 گرفت سمت و گشت که این ترس بود
 در چشمت مرغ پرورد خون من طره
 این ترس را اگر بر دانی تو می بینی
 بر استره بریزد از آن استره
 رسکوس کن تو ترف و بگوز تر
 در میان غاقر دیرت مرغ برود
 کفم که مرغ نبود در میان اما م را
 کفا که مرغ نبود عدله در خرد
 کفم که عدله در سبب نام بهای مرغ
 کفا کلدن و سر هر چون کن مشر
 کفم چنین که حکم تو کرد در مصداق است
 مرد حکیم گوید کند در مصداق
 من شعر عرضه کردم و صفت چندی
 یکوشدم ز زای زنت پرورد مشوره
 نزد تو آمدم هر دشت و بجزیره در
 در آرزوی مرغ بشد خواب سخره
 که بر بهار مرغ فرانک بهای مرغ
 کردد بن ظلم کله طریق شماره
 با من چو برود شماره آمد بر آیه
 بر فرشته که دالو راه باشد
 جان پرورد ز حدیث کو چنانک
 جان و حدیث پدیده آرد بجزیره

بردهم با جان تو از حدیث خوش
 جان سازخ تو رسیدم بجزیره

میر عالم زین دین رسا و له المعنی
 این حکمت را که صدر دهر بر علی حکمتی
 ز این حکمت بر که چون تو در حدیث
 غیرت باشد تا م از حکمت از نمیتی
 مقرر است بابت بیخ الله را عینا بود
 و حجب الله هم می ازان بهر حکمتی
 رحمت الله بر او که عینم و له
 عالی از هست و عینم خود را حکمتی
 خیر است از کف دالو تو با غنچه
 تو کف دالو و خیر انکس خیر لایستی
 این حکمت را بجمع است عینت بر
 زانکه کرم خود و با حمت و جنتی
 حکمت دارد بر آن کت اندک حدیث کم
 در تو بسیار صفت کیم با کف حدیثی
 نظم فرعی که تو در حدیث تو را کف
 مهر را در و با تو فی دعای سستی
 با در در خان سونق یا فی تو فی بود
 شهرت است رسانی و با ریک و غیر تو فی
 کفی این رسوم بر سال است اینک
 سخن میر گردان مردم اند عصمتی
 ز حدیث هر کس دین مهر انوار است
 سکر ایزد را که تو در حدیث این حکمتی
 شهرت و حدیث الله را خود سنا
 سال و به ستمنق این شهرت و حدیثی
 تهمت از آنکه احدی است او را بر کرم
 شد بدین احدی شهرت زانکه این حکمتی
 در کافه نفس کن از ظلمت کت کم
 خط و تسمیه که هم بود بود هم ظلمتی

سوزن در بیخ مدح میر عامرین دین جبیر خوش بجه و قهر سزنی لغتی

باز کوازم اگر چه قاضی حیات الطاهر

میر عامرین دین زینا دلی لغتی

سید عالمین عمید الملک کندهی که شرح کند کبر از بیخ کندهی

تو منزه کندهی را می و با دام بفر آه با با دام کندهی

بهر تو دل امیر سه شه جان کز دانه شه نار خندهی

سهر شتر شری دار لطف شتر شیه سهر سه شه و صغیر در کندهی

با و س داووز چند از تو خبر شه که سله سگری زاب کندهی

بگر چنین لفظ قرآن دان که هم او شتر سه هم اوز چندی

تو قیغ تو آرایه سیم اکنون طغان غان ملک پسر و میخی

سینه صاحب عادل همه آن سخر به شه که گوئی د سپندی

دل صاحب چو بتان کردد انکه که چون کله سیر روی او بخندی

بیه آرایه از خوش خنده تو بروی دشم صاحب ز زندی

در اقبال بر صاحب کشفی که در شتر شه بنده بندی

پریزنده از تو شه و صاحب همه کفار را سبب رندهی

کف و بند بر شمع تو انی که از انواع دایر سهر سندی

برین ابن الروندی نه و لیسیم فغضر افزونه از ابن رودنی

از اصدق سپنه بیه که داری نیامیزد سزاوار سپنه ی

سراسر امیر دیوان بچو گر کندهی که لاله نه گر کندهی که سفندی

کز نه چشم به بالا ز تو دور که بسر لغتی دایر کز نه ی

بعون الله نه معروف و مشهور چو عوان بقصد سز زندی

فکر از نه دیوان سزی دل معان صغیفان ز زندی

کنس داری از ترس خداوند که سال دمه بچندان کندهی

سپند بیه ناری دکنه ایی که کسر به ز تو بنده و خندی

لقب عسره و جا بهت با چندان که نایر سالها در حد چندی

سر بد خواه جا بهت پیر بال چو خاقان و فقیر سزندی

دلت بخرمی با امر شست

گفت با غامه و صهبان شندی

من نه ام با در او کوفه که بر زبان پدی روی آن زینا پیر چینی تا بوز زینا پدی

در حال آن پیر بیکر که اند ز روی او خیره مانه لومی دعا جزو حیران پدی

با بری که گوی میگزنی بیدان بکنند
 کوی دلچایان بکنند بگریز از میدان بری
 ای که اوصاف پرک وانی حال لوبنی
 تا جو مانندی دیدار ان جانان پرک
 تا سر حریف سرو سبانت جانان را
 نیت از قامت چو سرو بوستان ای جانان
 سرو چون مانده عقد آن کفاری بنی
 در میان است دندان دلش فانی
 در در میان لب دندان او را بر زبان
 کوی سپین دلو و چکان سنگین آن
 با چنین کفر و حیوان چکان کینه جلدن
 با چنین کفر و چنین دندان میدان بری
 کوی بر زبان بگویم به جبر هر که بری
 آن پر که است بیست زبان
 لومی بنیان تهنه چون بری از سر او
 برت زبان آن پر را کما و صودت
 لک آن چون دندان مرضه بگریز
 خواجه عالم حکیم عاض احمد اکنه او
 صفت نعم بنیم پر را زبان بر سر صدر او
 چون سیاست که خواجه اوسان پر

مجلس او بچوبت است سیاست
 صفت سینه سپر او چو سرور سبانت
 را بر پر که لاله او پند شو سیطان شو
 چمن در آهوسر کج او شو سیطان پرک
 خدمت او تاج دوله بر زبان شو
 کز زبان ضرر دارد در دست ایمان پرک
 چون بری چیم کیمت سپر او کز عین
 کما خواست از زبان شو ضرر زبان پرک
 تا چو صفت او کیم در بهره از بر شو
 کما کما شو ای رازان کینه نقصان پرک
 برت زبان بند جهان در دست ای جانان
 او از زبان سپر دلو سینه جانان پرک
 از دندان خانه نهم نه زمین کز کفر
 کوه خند کار او یک سکر دوران پرک
 کرد میان خواجه تهر در دهی کلام پرک
 من در دهی تهر کلام بدان پان پرک

جانان بنده فرمان برین باله لدم
 تا بنا بر دست انان جاضد جان پرک

برم آمدن آن چشم پنا
 ز بهر حین تیر پرور از فر دانی
 برانچه دست بل او بر سر
 به چنین بو از یکدی و کیمیا
 چه گفت گفت بکلام من ز تو
 کما زشته نضمان من بر سانی
 بر آب کرد چو دریا چشم داغم حجر
 بر رخ براننده بارید در دانی
 بر آن گفت در زبان بر لیم با سینه
 کما کما کوه و لوسر بکرا پانی

بیرگفت مانتک و تنک و اسبق
 بهت کفتم ایاقو بر چه سود آن
 چه او مال و چه کردم گنه کار تو من
 چرا بختی بجز آن چنین میمانی
 مگر وصال مست نایبند جو بل
 که بر براق خراقم سوار چنانی
 ز جگر و جگر بر ناسخ چه زنی
 بر منی خرمی و بر بنیم بختی
 عجب بر که بخت نصیب فرستی
 فراق یار و خیر و مشق بر نانی
 کففت رفتی از تو خرد ز نیست مرا
 کمان مبر که زنده کامیت و دهر زانی
 بهر جا که بوم بروم و مهر تو ام
 کفتم ار دل و جان بختی بر نانی
 کفبت تا بتر با ایمان چنان خواهم
 که در خرازل و مرج من بیارانی
 جواب دادم کار ز چشم در است دل
 شد این مراد تو چس و در که چه فرانی
 همه غزل صفات حال تو کریم
 بهر چه ناصر الدین سیدی و مولانی

عبدل است محمد الدکنه، صردین
 بهر چه خضر و بزرگه واحد دلاله

چرا کند پسر از لطف تو کله پره
 چو کرد بادیش از بال پسر کله پره
 ز دور زلف تو و رنگ او در تو پره
 سگفت زیت که کرد ز دست کله پره
 کله رخ تو نه انم همه چرا سلف
 بگردم در از دست ناب مقله کوی

که آیه هم زلف ترا گویم زه
 بین کشنج ز میر درست حلقه کوی
 مرا چه ز سر و دیار این سخن پسند
 گرفت دهن کفتم بر کله کوی
 چرا پسندم مدام بغت زلف زنت
 عزال سزای چه دهر معبط دری
 ز بس خیزی و دلک ای پسر گویم
 بمان بنده در آ، بمان بنده دری
 هزار بار بکفتم که از عشق ترا
 نمان کنم کفتم ز دل تو پرده دری
 چه سپیدم لب بر کوه سیر از دهم
 چون که مان لب بر کوه سینه نه که دری
 فراق تو را
 بدان سب که ز لویع بر تو چو پری

بلد مستند و سپه او تو کردت چندان
 برای پسر تو سمکانه چرا پری

زمانی پسر کرده و نه پری
 ز من بخواهی تر خفا بر پری
 طریق عشق تو جان پر ربابان پریم
 اگر نه باز بکین راه جان ما پری
 حال روی تو بچینه که نه میه بریم
 کونن چو مردک دیگر کن پری
 صفات روی تو بسان بودم افشانی
 کله معبط بیع دکلی معبط دری
 ترا که پنم گویم عیبک عین الله
 بنام ایزد اسمنت دزه کوه پری
 کفار ایزد چو غنای کفار پری
 ز بی کفار کفار پری کفار کوی

سرور نه دماه و بخت مایه و کله
 چو بکرم غوازان هر چهار خوبتر
 قیاس نام برود و ۱۰۰ و کله کلت
 قیاس هر دو کله و کله و دمه نه و کله
 چکونه گویم با سر و مهر که سسی
 چکونه گویم با ۱۰۰ مهر که بری
 اگر گویم مست و کله نری بکله
 کران دل دکنه من سبک نری
 چو سر و خوام نه چو مست گویم کله
 چکونه خوانم گزنی بهانه نری
 چه سر و سر و مهر و چه ۱۰۰ تمام
 چه مست کله طراز چه سر و مهر
 کله رفته رفته دماه مستی زلف
 بدر لعلت خیر و حوریم بری
 بکله راحت روحی بطره در دله
 بکله کرمه و کله زان و کله کله
 بتا کله دپری نامر اگر بوی
 قله حد بر نیا و سکار بری
 چنانکه من ز دل و من خوشتر بچشم
 تو از حال خوار و دل ما بر پی خبری
 اگر صفت حال تو بر تو بر شرم
 کمان برم که کسر راه مال تو شمری
 تو در حال چنانکه که در حال و حال
 برز کوار صد او نه ز لعل کهر بر
 ستاره نامی و دماه و غایبه بوی
 مد و ستاره که کله ز نور غایبه بوی

ستاره بدم هر دو خوشتر از نظم تر
 که تو با لیه مهر را پیشتر ای سر روی
 مهر را کلمه که هیچ بجم غنک
 بعد چو بجم کله دوز من برم بر کوی
 جواب داد که بر سبب آن حسن و چال
 یکسیت بجم کله دوز و او بجم ادی
 بجم تو ام از بجم آسان حال
 بدیهه از نظر و صدر و سینه جری
 بجم دل نظری کن من بر این که مرا
 ز چشم سر هر دو رخ بر روان سینه جری
 آت و دیده چو من خوشتر نمی تویم
 تو دل ز مهر و دنا من ای دو دیده کوی
 من ز لیه خطا مهر پیش از آنکه خست
 ز خط سگین چو کانی بزده سین کوی
 بیار زلف بر رخ
 که دماه ز غنچه و کله خود روی
 پیشتر زان آن نامه تا من برسد
 که هیچ بیک نیاید چه باک با یک بوی
 بجز صاف آن نامه را بنام غنچه
 پیشتر نامه تو تا جوار نه بندم کوی
 اگر بر سر کمان هر زلف سر زلف داری
 و شکر رویت بر زلف بر زلف داری
 سر زلف زلف تا عشق رخ خوشتر
 سر زلف ما از زلف سر زلف داری
 سر زلف نه عشق رویتیم چو زلف
 تا که سر زلف از سر زلف داری
 سر زلف که از زلف دور و شانه از روی
 سر زلف لیه بر سر زلف داری

دایت بچے جو برخ از رخسار از بر خود سینه با ختر نغمه داری
 بار که عکس کسیت مراب شرنیت پاره عسکر کج کسب نغمه داری
 ای بزم تیر شد لم پیر تو رو که بس تیر بر پیر نغمه داری
 تیر اثرات را چنانک بر لب تنها بر تن در صحن و بر بکر نغمه داری
 ای بر درخ از رخوان و دله ز عشقت بر درخ من بکسر ز زده داری
 درخ چون آواز تو یک نظم بود در دم آواز بیت نظر زده داری
 چک من و دامن ناز تو آ تو سر ز گریبان ناز بر نغمه داری
 من در خدمت ز دستم دستوان گفت جز در خدمت که ام در زده داری

بنام پندیر کن و کج کجا رو
 تو که داین در در کج نغمه داری

شہ ز لہو امیران وزیر و الدھر کہ چون تو بیج وزیر و امیر و الدھر نے
 ز عدل تو جو سر شد بیج شہر بنجو جو عزم تو بنجار است چون بنجار نے
 ز سر روی بنجار و بنہ مطقت چنانکہ گویے امر در دست و فر دانی

اگر بگذرت تو دیر تر رسد بند
 خدا را داند تا باز مینویسد نے

رضا بن مله عالم منہ مندی کہ از شرف سیمہ سادات را از زوی
 تو نے کہ از سیمہ آل بنر بعضی و منیر ہال خویش نیایے چہ سہانکہ پسندی
 ز بس برزک از در صحت نسبت بخواب دیر آقا منر رضانبی
 نشاندہ دیر تو رکنا پندیر بر بچہم خویش بچیت نمودماندی
 دست گفت بقا کن کہ من تو پر دم در دو بر پیر بال کسر تو فرزند می
 پر بس بنیاب نمود لو دوسہ فرق آلو کہ آج و چہر شگاملو سزا مندی
 کشمہ بلادم دست تو بروی و عدد کہ کار این کسب نے دست ان مندی
 ز دور کردون پر خندہ بلادم است کہ تو بالب پر خندہ بر عدد خندی

تعبات بلا چندا کہ سال عمر سکو
 ازان فزون نتوان لغو فرستیدی

بر کلبن بخت ای جمیر الدین نصر نیز مہر الدہ مستانی
 از خاطر ہزار و یک رسان خواہم کہ کنم ہزار دستانی
 در تو بیک کھو ترین دستاں ستانم شفقہ زستانے
 چون نسبت تو بہستان ہستم ہر صحت و مدیح ستانی
 از کف جھو تو عطی یم چون فرجی از کف دستانی

از نظم مریح تو شمشاد
 استا که چو فرخی سجستانه
 از بخت جوان تو جوان کردم
 برنا چو کودک دستا نه
 از صدر جهان جهان چو بستان
 استخچه که تو سرد بستا نه
 با صدر جهان بر دستر کونے
 پردهم بیک کنار دستا نه
 بر افروز بهت نطفه در جا بهت
 گزیر چه بهت نزد در آئے
 یارب ز جهان یان زبردتر

گزیر چه بهت زبردتر

شان مستحب گفتی بهی
 به از صفت گرفتن زنده بهی
 مراد شمر کون سپاس دشت
 سپر آنکه سپهر را دلوه بهی
 یک کرباس فرخ دلوه کاندل
 بنور سبب چیتا و یک بهی
 نه پذیرم ذکر بدم مان دلوه
 بود کردم زان سان تو بهی
 مراد صوح ایبر کونیا نه
 بکر با به سمن از پے بهی
 بیان تشریف روح من بسجده
 مرا چون دید در رحمت بهی

نزدک ستمار خدمت من

بهار چو بگلک آ کبی کبی

میین دین همه بر سپهر کم
 بر ابرو شتر خورشید عالم افروزی
 و یکدیگرست و جان و بندگان دریا
 برت تست مکلیه خزانة روزی
 میین و لبناوت چهار نوروز هست
 چنانکه همه باران او سببا روزی
 خط مبین تمام با بر کرد بعید
 چنانکه کرد بعید کند بنوروزی
 مرا حال تو بر روز حید نوروز هست
 ز عید نوروزم فرخی و فیروزی
 ترا که خواندم خورشید خوانم از مکت
 تو هم بر آنه دیم فلک آ بیاموزی
 چنانچه چشمه خورشید ساف و سوسف
 تو هم با زبا هست هم عدو روزی
 بر اولیا و بر اعدا آخوه عطف و عطف
 مبرای معروفتی و یکینی توری
 حکیم روزی ارشاد کرد که بر زوار
 بدم سخن بر سخن بر دوری
 بنان دقت در بار کوز پر کردی
 اگر نه چیز از او مصحف کوزی

خبر موز و سخن سبک بر خیر

اگر نه خبر سخنانه کا و بقوزی

ابد شمس دینی که از شمس دنیات
 بجز همسر تو بگر بسچی
 مدیر تو شمس حسامت و چون وی
 به بیکو پسندی کونے بسچی
 ترا چاکر آنند بے حد و بے تر
 بخشند کشتان و دارا بسچی

مع زمان تو و جامه تو چه از جمله جمله چه از کج کجی
 یکا نخبه را توانی که این شمار در جامه عید پیچی
 که ام است آن نخبه من که بنام من مکتب نیاید با سن فریچی
 اگر جبهه حاره را مستحکم
 ز تو بر کم من یک زنده پیچی
 تا ضرام فخر که فرزند آصفی با آصف سین سبب مسخ
 در که ز پادشاه سین جمال تو چون آصف بن سحر که ز آصفی
 اولد آدم از تم تو بر نه رزق کوزه مکر تو ز تو ز آدم صغی

ایات ز کوان خط نور عظیم نور

الضاف ده که با کلمه سر مسخ

زیبار سیه الدین همه لطف و مروتی در لطف و مروتی چند بخبری
 شده راه مروتیت سپید از سال تو زان مروتی که زره نامردی کی
 تا لذت قراب فخرت تیر سیه در در حشیه عالم مانت رخمی
 از آب جبر تو که قطره که قیاسی در مقدم لونه کند آن قطره قزوی
 جز تو بر آنکه مروتی کرد بکسر منت نهاده و مروتی کردی

تو مردی نماند دست پذیر خوشی منت پذیر با مروتی مروتی
 از منت تو این نیز در تمنند تو هم ز منت نیز اندر تنغی
 انعام حق شناسی که عامی نه ز فضل مروتی ز رسم رعایت انعام مبر
 امیر نیز بکلیه کردار ا بجنه تو در میان امیر نیز بر انجی
 در در امیر مکتب از ان لای مکتبی تا نظر عین شفقت و مهر و رحمی
 بوم حکم موزنی از چند سال بار تا نماند کتم و کتم کلکی
 زان تا به بر تو کتم کتم بقر چیز که از تو هم حقیقت آن پرتوی
 سده بهر سده صبر ز کم و بی کتم ام یک منت چاره از آن صبر کما

از انم فدا رتای تا م بهر

بهر مروتی جهان که نه از ان نفی

ار کسبیر تو بهر تاری در نمان تیر و آتاری
 منق تو هم جوهر کسبیر است منق سیکو چنین بود داری
 سیت سرت در جهان امروز حوب قولا و حوب کرداری
 سیت پادشاهی مبر تو هیچ مروتی و هیچ مبراری
 نه مبر و نه به ساری ناید از تو بجز سما لاری

سیت چون تو در این نامه کی سخن خوب را حذر یاری
دی بخوانی ما بمبصر اسرار از بر حجره بازار
لطف کردی چنانکه از تو نبرد با من و دیگران کهر باری
نمانده تمام از لفظ من سینه منور کفاری
از سکر ما لفظ خود در حال و معده دلوی مرا به ستاری

راست کمر لفظ سخن کج و کرم

ای نه چون لفظ تو سکر باری

اصدا لولو که صید الهیم ای جهان ز تو آزادی
زینت بوستان مکرمتی رهت کوه که سردارادی
طن برم کار بگویم و شکر تو که تو از من زانم رلوی
کعب داد و پدید بیغ سخی دلوحسان دمدمی داری
لله دست در لولو کار و سیت ستر از بلاد مستور و رادی
مال خدای بر سر من کعبی کوه از مال خود بفریادی
کسیه سیم تو بهر بنف زانک بریم مهر نهادی
بر کسیه کینه بستی وز پیر که خرمست کجادی

با همه خلق سپین بوی با ری نیز سپیمان باری
مفرس و جامه خود بهم ز تو دوست چون نسیم کردی آدم شادی
بیت از محبت تو آنکه مرا فرس روحی ری و بغداری
باجی قدر مریمت حاجت وقت من در این باب دارم استادی
من ز بجه تو چشم آن دارم کمان فرستی چه این فرستادی

ای و غیبت بردان در میان خانی که میدان شماره کعبان تاری
یونان مردی که ی از عمه اقران ی چون چو کمان لطف کرد مرستی
از جوان مرد بر بجه و شمار تو کنند ترکف سحر تو با تمام طناری
بیج غازی بهر طرف تیر خن نندازد که تو دنیا در درم بر کمان لزاری
مران دادر امر دزد که برادر حکیم کار لوزینه کز سخته از پستی
اندین مریم انباز کم لوزینه است از شمار تو سخته این انباری
کار لوزینه مارا بکرم سخته کن که نخستین سنی از تنگ سکرانندی
دلت از مرغ دلزده پیرانته بل که دل مار از این آینه و غم پردازی
بیج سحر ز بجه لوزینه خوشی من لکانه رو طینت با بود درخ و باری

کچه بانزا، عیت بهایت
دوزخوس صحتی پس باطر و ناری

در باد است از خانه و کائنات

بر خاوض ضباب و زنج و باناری

والد حرف الدین کز ابر حمان
زی گنت جهان نم فرستی

وان نم که فرستی ز ابر حمان
از بحر سنا دگرم فرستی

خواهند ز تو کر طلب کند جان
از جهل و دعان بهم فرستی

صد کج که کز ابر است آری
خوایر که بهر حکم فرستی

بر بستر تو بنده ما سئوالات
از جو که جوایس نم فرستی

مخو جز نم از تو جواب ناید
کوئی نم پسر نم فرستی

دام طمع از تو کانیچه خواهم
از یاد نادر بهم فرستی

صد لانه که کفر برست مسو
نه پسر دجانم کم فرستی

آن لاکه بخشید فرستم
یا کیه و یاددم فرستی

یا ایچ بزک تم ستانی
ای بنده بزک تم فرستی

من بر تو دعا کنم بطیبت
کازانه بخیر و قدم فرستی

کیست که بدن با عدوت
از روزن سکتم فرستی

دعای ابر زین دین محمد
ای ز نیت فرخ تا روزی

کوئی چه بوج من بنوست
الهام فتوت الیک روی

اندر صف ارکان ملک است
چون در صف ارواح قدس روی

از خضر راح ای جلال احرار
دائم که نه بر تو بنه نصوحی

ترهس فتوحی و من داین شهر
خواهم بنه بردن ز پے فتوحی

بیرون شوم زارمان نیام
تا نامه بخوانم و مهر روی

تیر که ای خزر بر کنی
هم بر سبک و هم ترازه روی

هر چند شتا شو قوای

ای روح برک فلک روی

فردین فر محمد که حضرت کس
جز جلال خود اگر چه بیاید

تج من چه بر ای و کجی در کن
بجو دریا بنیره همه بیاید

بخط دست خدا و نظام الهی
بخط نای فر بنده کن بیاید

پیر از آن کز منم در بر که و دست
کند پر جوهر نیک بیاید

عنه خواجه با صد کنی و فرشی دها
در فر بنده فرست آنه چو من کنی

نان من منبه کسب من لبه قند چوید
من ز بے نانی بیدار تو اندر خواله

تو کن هیچ درنگ ارچه شتاب آرد دیو

که غمسته شورش از هیچ در این بستا پی

چیت آن کرد کسب برنگ دور و دور
دره در روی کسب یکم در زده نه

بچهره بسته از صبح و زجک کسب
بسیج صلح کجمان بے در و کجا سره نه

بسچو در زان کتب بسته از ک دراز

دزد نه چوب حلو کاج حلو سخره نه

ای صد کتا نماند بیاشغی
با لبی دے خرد غمغنی

کفتم یکجا چو کلمه غنچه
از ایل سبب بکفنی

کنت آن سکو نه بر تار تو
کز حق رنگ دیو سیر نهغنی

نظر نجی از چهار خود آگه شه
کار زور با لطمه برو سغنی

اورا با بواب چهار من
با خاک ره بجوی برون رفتی

سهر سبب کتب خانه بر غمغنی
کتب کمانه بر نهام خون غمغنی

بیزیر زخم پیکر از د کا
چون زخم مار را پیر رفتی

من بار بر بهو فتم خیرم
تو پایداری تا غمغنی

با ستم جو علم بچو کجور افتد

دیو مار حول کهنه مز چچا غمغنی

من انستم که چو کردم بکفنی ای
بزار سبک از پیر منم که آه پای

نخسته خواجه پیر و خطیر و طیان
قرع و عمیق و چکان و خرد و خرد پای

اگر عهد سوز دور زانه من
مر آرزو میانان همه برابر دوری

ز عهد و بوم پدیدار شوم صدره
و نه نظمه و ختالی غمغنی کور پای

مالک کوش با دواز تقریب شب روز
که تا که سرد یا از کجا بر آید دای

پس آن نصیب و هم کوشش کرد
میان بر بند و کردان شد بگرد پای

کسر سوزت نه بنا کسر حورا
کسی کجا نم این کماه نو صد پای

کسر سوزت نه بنظر حورا
کسی کجا نم این کماه نو صد پای

کسر بنا نه بر مرده کن اوزار
باوخ آوخ دور و دور و نای دای

عذاب کور و نسیب قیامت و روح
بهار شمشیر مرده را سبب نای

شعور و شیت او عذاب کرده
کسیکه خود مستوجب عذاب غمغنی

خران دیزه با دواز پیش او آینه
چو او کجوانه شمراندون بر دای

جو که کور از منی خاکم فریام
که از بنید بر به کمال به خرد پای

بجز فرخ چه رسد و ارچه فارغ شد
 ز کور این خوار قستان سده سبای
 مرا بهیو ترستی چنان ز دور دور
 اگر برابر فرخ شمر و ناظم آئی
 بیا و گوی بیدان شاعر بطن
 که آید از لبش کور برای
 اگر بایم دم و از بجز فرخ در کسر
 و کور بانی سگور و سپگون با ساری
 سی با من بهیو با طبر چندین
 که نیک آید به پیر شمشه بهیو ساری
 با شکر اندر آفتاب دور رفته چو شکر
 پیشتر پیشتر بر خاک و با کرم چای
 به پیشتر بجز فرخ کور پایدانه
 مرا بنجیر و بیست دست کور بر کوی
 چو کبر چو بیلا اندر انکم دانی
 تو نه تو دمن با تو نه تو نه دمن لای
 نصیحتت مرا با تو گر چه خصم می
 بخشم خوشتر تو خف خطاست بندگی
 اگر طریق تو نیست و نظم شعر تو این
 رنگار خوشتر به بهیو هم برادر لای
 به پیشتر خوشتر چرا کرمی خود بیزی
 اگر نه پیشتر تو پرور نیست که پایدی
 ترا بخواهم بگو کنده داد هر دست است
 گرفت خواهم آن خواهش را و خواهش
 که نصیحتت من خواه بود خواه بوی
 ترا طاعتت من خواه بار خواه پایدی
 بختی کرم در کون تو که یانه مگوی
 بختی ریشیت در کون من که راز غمی

کجا کوری گویند در جهان با نه
 بهم نشود و بر پستان تو جهان نه
 روا بود که کور و کلک شمشیر
 که این بفرغونی شاید آن بهیو نه
 حرفت یکدیگر نه آن هر غزن قولا
 که این از آن بجوی فرق کرد ترانه
 کلاک چو کوی کوی که شیخ اسعیم
 اگر چنین هست ای وار بر سده نه
 ز ابلی در نه عطا در هر دو
 روا بود که مرین هر دورا یک خوانی
 بر از کیه خزانند کسوزن کلک شمشیر
 دو کور حیدر زین پیشروا در زانی
 هر دو در زن کلک سپر کور و کوراکه
 جامع سپر که ده کلک را شمشیر خوانی
 به پیشتر تهن سرح می نند زن کور
 نظیر نیست کلک و کور را کبشتانی
 بنظم این سخنان کوشش کن که کار است
 شنید و کرد زبان را بهیو شان جان
 اگر بهیو می آن هر دو در سرجان را
 هر ز در دستان خوش دله و خوشی جان
 سده باد کلک شمشیر و کور حیدر را
 فزون ز کلک نهر و سکر جان
 اگر جهان بان کور و کلک خنده بر
 مسلت بهن کور دول جهان بانی
 که کلک ملک بهیو تر است و جهان
 بجا کلک کلک و کور داده و نه
 امیرا هر کز نضر ابراهیم
 لیکنه هست که در خضر ماله ثانی
 شازم مسر و الهه ان سخنان را
 خرنیضه کشت که و اله است بر غده نه

حجته مفسر لسان امیر سخن نزد که مراد صاف و روان

بقا مفسر ابوالدردود نے اورا

برہ زبان صحیح بولیں از ماخولے

من یکت مرم بس ، نے نہ زلف لوک سا ، نے

نہ مرا بلو حسمت میری نہ مرا اسب و طوق سلطانے

نہ غندان غزنے و جرنے نہ کیزان بزمی و خوانے

نہ کجایہ مرا سیر دالہ نہ من اورا بھیج ویرانے

از حک تا ہزار بیخ کزی آن فرست سگ دہقانے

نیت سر سبیا میں بروقت نہ ز پے آیم نہ بے نانے

نہ بیگم در جہ کیدان نہ سخن چون ققاع کیدانے

جامہ توی کزودہ مادر من نہ پیر تیم را کنبانے

نہ مرا چسبریں تا پے کردہ پے بر این کر چانے

این سہ بار و بار نامہ ولد دہشتم جان کلک ارزانے

تیز در ریش و سبت آن کلک خہ کجا پسر و خواہ س ، نے

کس چہ دانہ کز و چہ بچو نہ ، اور النہر و فرہانے

نہ در رخ آن کلمہ کافر بیچ کس فلقرا تن آسانی

جز مظفر جمیرین بد بکر

آن چو بکر در سلمانی

ای دیو ابو مظفر خرد و داغوی کیش نجیب اندر پے قلند ^{نعمتی}

از فضل شت و سیرت ناخوبی با دیو ابو مظفر خرد کنگ کسوی

سب صراخیم کردہ و کوزہ پہنچے با دیو ابو مظفر کتہ بقی و داد

تو کنگہ سز کوزہ در کنگہ فرج با در کنگہ سز مسجون تراوی

اور است بر تو خرد کہ او تو فریاد عار از دوست بر تو کہ تو کافر زوی

منزل کتہ از پے ہنزال زار لذت حبیب سیر دازدار شعوی

سکر سگہ نوال کثیر و عذاب کرد خوش کردہ دل نہ اندر نے و نشوی

سکر نزار توانی ، رو عیر را ، اندر و کجتر نسوزی و نر زوی

مستی بز نہ کافہ اندر عذاب کرد در خانہ چ کوزہ اوبار منزوی

بر تو عقید و زبان ہمین سکر و کثیر بر سر زبان و بدل کتہ ، آن آری و دی

داری با بر خویش عذاب دہانے دانکہ بوہ نیاری مر امان و کزوی

کوئی کہ مرد معزیم از عمہ سخن مرد سخن کجوان تو مصحف معنوی

بر کوه سپید در پیش زمون بهمان در دور سپید ای جان غری
 کوهی که از نبوت مویس بود کجند در دهان تو کفر جنین دی
 از تو اگر جهودان این قفس بهمانه است کسر ز جهودان بجا دردی
 تا آنکه که همه در زبان تو نهند هر یک هزار خورشید چون تابان موی
 مر بر امین لام همه ترق در بیا کوهی همه کینه همه خلق به خون
 برب در ارامی خواند دست کری آرزین سخن که کفر باشد در زمین
 بران لام دین را خواند خرسایه زمین ز بار کفر و ضلالت چو خروند
 بر سدن فز و با ما مان بجی ای قدرت جیب بیکره بر کوه روی
 ما خولیا کفر تبه کرد مغز تر حستم مدح تو ز طیبیان غری
 کفشد قطب هلس دانه نوحه دارم مغز بر تیغ امند ری

عثمان بن سلیمان گزین او در است
 ام دین مصطفی دم هم کسری

عطا کوهی دستکش است بر دی کسرا چنین کند از تبتن که در کوهی
 بیا کسرا کفایت نخل از میسر نماند کس که نیاز در دو خوار زدی
 دلنیم شبانه سک از تو بهتر بران سبب که نه دست کجاست دردی

شربت آنکه اگر کس مرا کسری لعاب در کجای نه لجام خوری
 دمارم تو بر تو که ستاب دعا کنم تو بر تو با لجام کسری
 چو سگ کفر شناسی دوست بر روی درازین سخن شافق خوری
 تو انبیا نه بخود خواند اقرار الدین چرا آنکه هست او جان دلد پروردی
 تو آنکس که بر سل غمست خاقان زرد و سیم نه بر سپهر در زدی
 بحر خطیله سطح خورشید و شمع بریخ ز بیم خاقان چیز بیرون نیاردی
 ترا سر سگ در سامری موافق دگر طریق ال کرم هم کند که بنوردی
 به نزد فرزند جان مرد پشه آنکه ترا بجی به اندوه که کند جوان مردی

اگر نه ابر : دور کنون همیشه مرا
 بگفت اندک کفران باروردی

کفنی فرودش ای جوهر در سیه کوی برده بر کوه است مرا ترا به دوری
 برده شوران مان زودی به چینی اگر کس را دیده خوب شو چیز درده بری
 چار پر خازنه بگون رشت اندر اگر کسیر نایب خبزه دتن سوری
 به تیر جنگا بناسر ای مان به پنج پنج کن این کوه و کور بازه بوی
 طع سیر فرزند بر افکن بر شسر اگر شمشیر کند نغز سبب دردی

چو صفت پر دین نیز از جرح موی کفی
 کان بد که بوسه زید چادر اوی
 زهر صفت نمر، بجان نه نفعه کفی
 جدا خوش بر راز بچه و حیا ل زوی
 سه اورد و چشم بر سه صفت نضر
 ز بس کستی بر مردگان بکسری
 سیم را پان تا سبزه صفت کسیر
 دیر بجای بر آن اندر فراق روی
 بایم مریه و ز سبب خانه کس
 برون نیار و اندر خست مری آورد

بود سوزی و مژه بر کز از ناله
 ای بهر کندن و بر نوحه از ناله
 جان کس اگر در دگر روز غم بکوی
 مژه در و مژه چه کند ترا میانه
 مژه بر نه نمرت ز غم جو سرا
 چو مژه نبود اگر روز نمر ستوانی
 مری بخی کس ز سبب و کس مژه را
 از بضم می کس تا زردن جسته
 پستی سار مریه خود را مانا
 آبر نغس و از سبب بصر مانا
 خیزت صفت که در شهر کجای
 خزنه و خوش بیک خرابه روانی

سبزه که جذب بر صفت کفی
 بیدت ز برای دیر سینه
 دل نه از آب حیات

خمی نه چو صفت خود باری
 خنک بر برد بهر کون کارین
 از راه خوشتر نه از راه نادانی
 ساقو چو خزان رنگ دندان
 خم خانه چو صفت با کلام کاف
 در بسر بوس نمر پسر نادین
 انت در وایت نبود مگر در
 سینه که در سینه درود ابرین

در جو مریه قوامی فرزانه
 کرایه ستر و بجه خستمانه
 من سوز نیم کنگ در زود روانه
 بنام در کون بر هر درایک مانه
 سادد مریه صفت اهل دلیر
 دست تو که بگو تا کردن چیر
 از دادن سیم در ز در اکنندن زیر
 تو ما جز خنک و فرغ ما جگر کیر

از تو صده خستین بود باریکم
 ار آنکه تو که چاره بپار بکم
 کیم نه مریه ج کجا و باره کیم
 آخر نه بجای سیم مکنم پاره کیم

بردم خطای ج دین دیوان صبح
چون رسد که بنگام جان آید صبح
تزدیک امیر زین بن فخر صبح
از رخنه برض حبت که در صبح

چشم لیک جهان جان از بند خردک
پشم خون گله بر حبت دگر بر بورد
آدمه ز باس بر خرم و غنم دکن
زیرا که بیک مانده و لیک برون

ارکف شکرانه دوز که بر برون
بازار تو چه نسبت خون و خردک
بفر جو خورش و روزی نوک برون
چم رشته دولن بر از سبک

ار سپهره بین مار به آوز و خردک
شمت از طیب ترا شکتم خردک
بر ز هر چه مار و جو هر سپهر برون
عابر تو داب شور بلو دگر برون

ار نیم مدله لاله دینم خردک
بانه کعب که ز لب رخ خردک
با تو تقار در نیام کندک
ز تو نه زمین هر بر لوک برون

صاحب بود آنکه پس طغفان خردک
کوزینه دلورنیه در کفناج خردک
نه همچو تو نه که آب تمام خردک
در مصیبتها بغیر زنه که ج خردک

مصصک غم غموس در حبت
از بهر ترا که شه دارم بر حبت
اندز بی مولاک آهرت فرسنگ
این موردک آفره خردک

مصصاک زن بزد که رانق
آن در خور او سیرت و ل از پی
ایخته مغز نسبت به سگر فوق
مرفک و سیر راغ هر دو خردک

ای چون غم و سیرت کف خردک
هر بسته اگر با نهر سفونان
چون شانه شردت خوش دست
چون سفنج که گفته شکم دوده

ار عاشق جولا هم سر بر دگر دار
از کون سر رشته یا نهر ای طرار
باز بسته و با نوردت خردک
آن رشته بر دهن کش و نوردن بر

درد مردم دیگر هزار چوسیر
بر ناف هم نوسران مرغ دلیر
فریب سگم دیگر فروماند بریز
می در کوزه و مصلحت ناف لایز کمر

باید مرا بچو بنیاس گم
کم کردم صابر خوش در پای گم
چون بردارم پارتا نام ز زمین
می در کوزه ز کوش با لکرم گم

ای خواجه طرمین ارشده زین
در حین تازمن بخت توین
یکری دارم بن پر سبه سر چوین
بفارم قاق آفرودیز مرتین

کیر دارم کمان تو خالیر و خنخ
چون آره بکاه بردن دلاوی
سر حنت سطر است در کوه
اری چوین یو چوین یکران

کیر دارم چو کیر با به کیش
من خفته تن سیه با به کیش
بهر تن کفیلز و من با به کیش
آخایه نه سیه چوره با به کیش
اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

کیر دارم سرخ و دراز و کل و کور
چون آره فرد بر کشته ز تنور
آه که سینه دین نیم زفت و ز کور
چند آنکه خمیر بکود نه نخت و نه کور

یکری دارم که نام داد و سیمور
مسچو بخت حقین کس مهره بود
کوزه خاوه تنگ تر از دین داور
کرنالده او در کنگه مهره بود

نماند چو پست کوزه دارم سرخم
بستت چو پست مصلطه بر دم
بر حینه خور خوریت از سر آدم
صد سگر کم که گمش روزی کم

در حین تو فر سیم ز سنگ انگیزم
در سنگ زنی سیم دم نگر بر زم
از پای کیم چو سنگ سیاه ط
کیر سبه سینه چو سنگت بر زم

ک



